این کتاب مستطاب

منتخب دیوان خاکی خراسانی

بسعی اقل العباد ایوانف

در مطبع مظفری پریس مقیم بندر بمبئی بتاریخ
سنه ۱۳۵۲ هجری نبوی مطابق سنه ۱۹۳۳
مسیحی بطبع رسید

۱۲۶۰

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

پوشیده نماند که مصنف این دیوان شخصی بود از اهل دُرباد که دهیست
در کوه افتاده در بین راه مشهد مقدس رضوی و شهر نیشابور
- اسم ایشان امام قلی بود و به خاکی متخلص بودند - از احوال حیاتشان
فقط معلوم است که در زمان شاه عباس اول صفوی (که از سنه ۹۹۵
تا سنه ۱۰۳۸ هجری حکومت میکرد) و شاه صفی (از سنه ۱۰۳۸ تا سنه ۱۰۵۲
و شاه عباس ثانی (از سنه ۱۰۵۲ تا سنه ۱۰۷۷ هجری) در قید زندگی
بودند - و گویا در اوائل زمان شاه عباس ثانی مذکور بعالم بقا رحلت
نموده - چونکه در بعض از اشعارش ذکر سنه ۱۰۵۶ هجری میکند -
و هم وطنان خودشان نقل میکنند که ایشان از دست پادشاه عصر
خیلی اذیت کشیده چنانکه از حیات خود مأیوس شدند ولی از کرم
عادل ازلی ازین مصیبت خلاص یافتند و این حکایت مشهور است
و از دیوانشان ظاهراً هیچ نسخهٔ کامل و معتبر نمانده و بغیر از
دو نسخهٔ ناقص دیگر فی الحال موجود نیست - و یکی ازین دو نسخه قدیمی است
که یقیناً قبل از ۲۵۰ سال نوشته شده است و این خیلی ناقص است

ونسخهٔ دیگر فقط سی وپنج سال پیش ازاین نوشته شد ودر هر دو نسخه غلط بسیار دارد که شاید بواسطهٔ کاتبان آنها بوده ودراین دو نسخه کلیهٔ ۲۲۰ غزل و ۳۵ قصیده و ۵ ترجیعبند و دو مثنوی پیدا است .
وعجب آن است که هیچ قطعه یا رباعیاتی موجود نیست ،

وازبرای آنکه اسباب طول وملال نباشد دراین مجموعه از اشعار مذکور فقط یکصد غزل ونه قصیده وشش ترجیعبند منتخب شده - وبغیر اشعار از تصنیفات امام قلی یک کتاب مثنوی مشهور است که اسمش طلوع الشمس یا طوالع الشمس است - واشعار خاکی اگرچه ساده وعوامانه اند بسیار نکات عرفان واسرار ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین واخلاق حمیده ودیانت پاک واعتقاد وراه نجات را واضح ومبین میکنند واگرچه معلوم میشود که مصنف عزیزش از علوم عربیه وادبیه چندان بهره نداشته ولی در بحر حکمت عالم باطن ومحبت ائمهٔ اطهار علیهم السلام غرق بوده ودر فهمانیدن نوع بشر وامت اسلام خیرخواه راه حق بوده - واشعارش مفید ارواح ومبین فلاح است .

منتخب دیوانِ خاکیِ خراسانی

ومن غزلیاته

۱

شاها توئی مولای ما امروز و هم فردای ما
از دی چه گویم کو گذشت فردا هم ای ملجای ما

ای قائم فرد صمد هستی بذات خود احد
واقف ز تو کس کی شود یکتای بی همتای ما

ذات و صفاتت بی‌زوال ای پادشاه لم یزل
داننده و بینا توئی دارنده و لیصای ما

هستی بشر و هم ملک دانای هم نو هم کهن
ای حی پاک ذوالمنن پوشیده سرهای ما

از توست جسم و جان من دین من و ایمان من
شاها توئی احسان من هم شادی و غمهای ما

کون و مکان از تو بود امن و امان از تو بود
سود و زیان از تو بود تو سود و هم سودای ما

در صلح هم در جنگ تو با نام و هم با ننگ تو
بردار هم اورنگ تو ای شور و هم غوغای ما

قاسم توئی غفار تو حافظ توئی انصار تو
خاکی سگ کرار تو مولا شهی دارای ما

۲ وله ایضاً

یا صاحب الزمان نظری کن بحال ما
در لطف خود نگر منگر در فعال ما

مامور امر اگر نبود قول و فعل و فکر
شک نیست این ثلاثه که گردد وبال ما

از نفخ صور آتش عشق تو باد یافت
خاکی که خود سرشتی ز آب زلال ما

رقاص کرده دل و جان را چو ذره
خورشید گشت نور جلال و جمال ما

از باد آتش تو دلم آب و خاک شد
چون جلوه کرد مهر رخت در خیال ما

هم یاد غفلت تو بود موت اگر حیات
صبح و مساست ذکر تو خوی و خصال ما

خصلت[۱] ز جن و انس همه بندگی بود — در معرفت بود چو نقص و کمال ما
باشد چون اختلاف عناصر بیکدگر — در نفس مطمئنه نبود اعتدال ما
خاکی رضای حضرت مولای خود طلب — از بحر وصل نیست جز این اتصال ما

۳ ولا ایضاً

پاک کن دل ز غیر مولانا — گر تو خواهی سرور مولانا
همچو مردان گذر ز دنیی دون — گر تویی در حضور مولانا
صبر کاریست پیشهٔ مردان — صبر کن در صبور مولانا
باش ساکن بزیر بار رضا — ار تویی در امور مولانا
امر مردان دین حق بشنو — بایدت گر غفور مولانا
زیردستی گزین ای عاقل — تا بیابی سرور مولانا
خاکی دارد امید بالله — تا ببیند ظهور مولانا

۴ وله ایضاً

چه کوه و دشت و هامون و چه صحرا — ندیدم غیر مولا هیچ کس را
بدین قول که گفتم شک میاور — ببیند هر که دارد چشم بینا
شنیدی مظهر کل عجایب — اگر داری تو دیده چشم بکشا
منافق کی شناسد کی ببیند — شه مردان علی سر خدا را
ز فیض شاه میخواهم دمادم — کرم فرمایدم لطف و عطاها
ز اوّل شاه گفتم شاه دانم — از اقرارم نگردم تا باخرا
منم خاکی زمین شاه مردان — بکار دین طلب تا ته دنیا

---

[۱] در نسخهٔ اصل خلقت نوشته است

ه — ولہ ایضاً

شاہ میگو ز صدق مولانا ... تا بیابی خبر ز صاحب ما
صاحبم صاحب الزّمان باشد ... بشنو و بین مشو کر و اعمیٰ
هر که بینا بود علی بیند ... ظاهر و باطن از عیان همه جا
راه را بین و انگهی ره رو ... راه دین را مرو تو بر عمیا
راه مولا و امر او باشد ... رهنما او بود بسوی خدا
بخدا امر حق نبی و ولیست ... قول حق باطلا مدان تو هیا
خاکی رهبر بغیر مولا نیست ... بخدا ره نیابی از مولا

ی — ولہ ایضاً

گر تو هستی طالب مولای ما ... گوهر مطلوبی تو در سودای ما
سود دنیا سر بسر باشد زیان ... باقی عشق امروز و هم فردای ما
دان حدیث لَوْ خَلَتْ قول نبیست ... گفته در شان ولی نعمای ما
مشرکان را با موحد بغض چیست ... حق بود باطل مدان غوغای ما
از حدیث انّا قتل گفت نبیست ... از اشاره باز دان ایمای ما
آیهٔ اِنّی جاعِلٌ فی الارض چیست ... غیر مولا بر زمین خلفای ما
بر زمین آمد خلیفه ز امر حق ... رهبر آمد ز آسمان پیشوای ما
رهنما غیر از علی و آل نیست ... واقفی از سرّ از ذرّای ما
غیر مولا رهنما باطل بود ... گر ندانی حق تو لی اعمای ما
مظهر حق نور الطاف خداست ... روشنی دیده و دلهای ما

آیهٔ ۲۸ از سورهٔ البقره (۲)

ذرّای یعنی جای مخفی و پنهان

لیس من نور الله از قول ولیست — کارساز دین و هم دنیای ما
ذرهٔ خورشید عالم از رخش — شافع امروز و هم فردای ما
دین و دنیا را وجود از ذات اوست — لاف او شد شامل عقبای ما
گر موالی مذهبی مولا پرست — هست مولا والی و والای ما
کلب مولانا علی خاکی بود — آستانش قبلهٔ اعلای ما

۷

ولهٔ ایضاً

کرد مولا هست دین انعام ما — عقل و علم از کجا دین اکرام ما
از ازل مستیم تا روز ابد — از می لعل حبیب است جام ما
در دل زاهد هزاران بت بود — طعنه دارد کفر کیش اصنام ما
هر کس از مولا مراد و کام خواست — هست مولا در دو عالم کام ما
هر چه از جانان رسد بر ما خوش است — شفقت است گر میدهد دشنام ما
آتش رخسار او گر سرکشد — پیش او خاکستر این اندام ما
ناصحا منع من غالی مکن — قسمت از مولا شده ارقام ما

۸

ولهٔ ایضاً

هر که باشد غلام مولانا — جای او شد مقام مولانا
هم بلبل و نوبهار صبح و صبا — بهر وی آید پیام مولانا
چون که لطف حضرت مولاست — عالم از احترام مولانا
قائم از اسم اعظم است عالم — جبرئیل بسته نام مولانا
جای عاشق کسی چه میداند — [illegible] مولانا

کشت جانم ز خشک سبز بود — ز آب فیض مدام مولانا
وانکه مخدوم غیر شه نبود — بنده هستم خدام مولانا
خاکی کی باده عنب نوشد — مست باشد ز جام مولانا

وله ایضاً

٩

این سخن را ز بند آت دریاب — گر رسد فهم تو بسوی حساب
موت و قبر و نکیر و منکر هست — فکر کن از سؤال و رد جواب
امر و نهی خدا را بشنو — نخوری زینهار بنگ و شراب
ننشینی بمجلس مستان — بگذر خود خوری توبه ز کباب
گر تو آواز مرگ خود شنوی — به ز طنبور و چنگ و به ز رباب
نهی حق است که جمله را گفتم — تا نیفتی بدوزخ و بعذاب
خاکیا شو تو داخل ناجی — خارجی هالکست و هم بعقاب

وله ایضاً

١٠

تو ز مولا بجز خدا مطلب — هرچه آن میشود هبا مطلب
دین و دنیا حجاب راه بود — ز خدا چیزی بجز رضا مطلب
درچه مردان ز اهل معرفتی — در بلا صبر کن عطا مطلب
مفلسان در امان مولایند — دائما شکر کن غنا مطلب
گر تو هم طالبی و صدیقی — وردی جز ذکر هم دعا مطلب
تو ز گفتار انبیا بشنو — شاهی جز شاه اولیا مطلب
بیوفا نیست اهل عالمیان — خاکی از هر کسی وفا مطلب

۱۱ وله ایضاً

تو علی را ز صدق جان بطلب | هم در این جسم و در مکان بطلب
شیخ و زاهد خیال شیطانیست | ظاهر و باطن از عیان بطلب
حق ز فکر و خیال بیرونست | ناقصا حق ز کاملان بطلب
خبر از صاحب الزمان خواهی | گفته رو ز نائبان بطلب
حضرت شاه را نشان طلبی | این نشان راز عارفان بطلب
صادقی و اگر نه کاذب | شاه دین را در انجمان بطلب
بر ملا گفته ام و میگویم | هم ز عاشق نه زین و زان بطلب
شیعه و سنی را برو بگذار | تو خدا را ز ناجیان بطلب
خاکیا گر تو شاه دین جوئی | ای گدا رو ز محرمان بطلب

۱۲ وله ایضاً

از خدا بین شرافت انسانست | در دلها بیع کشف انسانست
رو بخوان انّی جاعلٌ فی الارض[۱] | که علی هم خلیفه رحمانست
دین آل عبا ز خالق شد | پس مذاهب تفقه خلقانست
تن خاکی سپند عریان به | خواجه ها را قطیفه کتانست
عقد دینم طلاق دنیا شد | زال دنیا خفیفه شقانست
عقل طفل و جوان عشق بود | نفس پیرم ضعیفه نهدانست
از سکوت و ذکر اینش بستم | تا ببینم حقیقه نقلانست
دل چو شد او اهل شکر مولا شد | ذات او در حدیقه عمانست

---

[۱] آیهٔ ۲۸ از سورهٔ البقره (۲۱)

دل و جانم فدای صاحب کون — میل من کی بتحفهٔ اکوانست
خواجه مولا غلام او خاکیست — صبح و شامش وظیفه عملانست

۱۱۲ وله ایضاً

اسم حیدر که شاه کرار است — کی کسی داند این چه اسرار است
حیّ در زنده هست در دو سرا — رمز این نزد بنده تکرار است
هر که اسرار مرتضی دانست — یم[1] شد و پر ز درّ شهوار است
آنکه غافل ز حضرت مولاست — چو حماری بزیر هر بار است
قول و شعرم بسوی دنیا شد — از شه دین چو لطف گفتار است
از دلیل و بیان سخن گویم — نه که از خط و خال اشعار است
سیف مولا که آن دو سر دارد — در کف مرتضی چو در کار است
معنی ذو الفقار دو سر چیست — صاحبش کان شه جهان دار است
یک سرش نفی و دیگرش اثبات — فتح اسلام و قتل کفار است
دلو طلیم شه مرا بود مرآت — شکرم از دکان عطار است
نطقم از آیت هویدا شد — حافظم قاسمی که انوار است
زنده دلیل احمد است قبلهٔ ما — خواجه عبدالله که ز انصار است
بلبلان تیغ و هم مساستند — همچو دیشان ز کبیر گلزار است
عندلیبش رقیب هم زانوست — سینش از زمتم خوار افکار است

خالیش جان و دل به مولا داد
در دو عالم شهنش چو دلدار است

---

[1] یم یعنی دریای محیط

۱۴ وله ایضاً

بغیر حضرت مولا مدان تو هیچ حیات
که اوست قاسم خلد و جحیم و رزق و ممات

اگر که فیض خداوندیش مدد نشود
وجود جمله عدم گردد از نبات و نبات

علیست مظهر الطاف امر حق خدا
بامر اوست که [illegible] و جماد و [illegible]

ز نقد خمس و [illegible] تمام مال و [illegible]
بغیر امر و رضایش [illegible] زکات

توئی چو نقطه واحد [illegible] و [illegible]
[illegible] تو [illegible] تو است ثبات

تو شاه اول و آخر [illegible] و باطن
وجود و هم عدم از تو است [illegible]

وجود جمله [illegible] توئی [illegible] و [illegible]
وجود [illegible] تو [illegible] الذات و صفات

ز صیقل تو [illegible] با ضیا گردد
زدای [illegible] از [illegible]

ز نور معرفت و فیض تو بود روشن
[illegible]

ز عکس نور تو شاها با آسمان [illegible]
چو نور [illegible] شمس و قمر [illegible]

[illegible] از تو [illegible]
[illegible]

[illegible] صاحب الزمان [illegible]
[illegible]

[illegible] زبان [illegible]
[illegible]

۱۵ وله ایضاً

[illegible] صاحب الزمان [illegible]
[illegible] جان [illegible] واحد [illegible]

[illegible] شاه دین [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

دل و جان [illegible] شاه [illegible]
دین و دنیا [illegible]

[illegible] لطف او [illegible]
[illegible]

[illegible] علی [illegible] یزدان [illegible]
شاه [illegible] را [illegible]

[illegible] (۱۰۲۸)

گفت خدا سعی و جهد پیغمبر / مَن طَلَبَ شیئاً وَجَدَ و هم وجد است
ره رو از سعی ره بمنزل بُرد / سالکان را ازین سبب جِد است
ره شریعت طریقت است تو شه / خود حقیقت چو منزل و بلد است
مثل ظاهر است و هم باطن / اُمّ هم بنت هم اَب و ولد است
قابل و مُقبل آن کسی باشد / در سخن هم رسا و هم رسد است
غیر مولا علی مدان رهبر / بنده را سعی در همین صدد است
چار چیز است سدّ ره خاکی / کبر و هم بُخل حرص و هم حسد است

وله ایضاً

۱۶

تا با توام از خودم خبر نیست / ور با خودم از توام اثر نیست
شاهان جهان همه گدا یست / جز تو شه دین شه دگر نیست
عشق تو گرفت مرا سراپای / ششدر شده ام رهم بدر نیست
تیر غم تو چو سویم آید / جز سینه و جان و دل سپر نیست
هر کس برهت فتاد افتاد / از کوی تو چون ره گذر نیست
این قول شنید و دید بینا / اعمی چه ببیندش بصر نیست
قد لم زد لیل و هم بیان دان / خیرت بشنو ترا ضرر نیست
گفتم سخن مثال و ممثول / مرموز و معانیست صور نیست
از کوکب سبعه یک اشاره است / کس واقف شمس و هم قمر نیست
تابید چو نور دهر مولا / استادن کوه و هم کمر نیست
گویم صفت درخت طوبیٰ / جز جسم شریف شه شجر نیست

تنزیل بیان نمود و تفسیر — تأویل کلیمه جز ثمر نیست
وصف شجرش بخوان بفرقان — تأویل کلام مختصر نیست
تأویل خدا و رسولان راست — داننده بدین چو کور و کر نیست
درکست و تمیز خاص انسان — درک از حیوان گاو و خر نیست
تجار بدین شدم ز دنیا — در تجره و برم ذا سفر نیست
ای مدعیان چه لطف دارید — جز دل که شد مرا هنر نیست
در کوی حبیب اگر قیمت — تنگ از بر شیر پر جگر نیست
مولاست پناه بنده خاکی — اندر دو جهان ورا خطر نیست

ولها ایضاً

یلا

تا ز مولا بدست من جامست — شکر لله که بخت فرجامست
نیست ناکامیم ز صدقهٔ شاه — کار و بارم همیشه با کامست
تا ختم در نفس ز شرق تا غرب — زانکه خاک فلک مرا دامست
ذکر و شکرم بنام مولاست — شیدا و هم به صبح هم شامست
گشتم آزاد دام و هم دانه — نه که قیدم بدانه و دامست
دام دنیا و شغل دانه بود — از خدا دین به بنده اعلامست
رهبر است از خدا امام بحق — هم کلام رسول پیغامست
کرده وعده وصال با خلقان — خالق ذو الجلال و الاکرامست
سال دنیا هزار روز بود — لیک در دین یکی چو ایامست
روز خالق هزار سال خلق — پیغمبران با حکامست

هست آغاز یوم مولانا   لیک مصطفی با نجاست
فرع باشد شریعت دنیا   اصل دین و حقیقت اتمامست
یاد دارم هزار چون حاتم   سرگذشتم زگور بهرامست
امر مولا با آسمان و زمین   گر شناصر و گرکه اجرامست
خودپرستی چو بت پرستی دان   خویشتن بینی همچو اصنامست
ظلم بر خود مکن ز هستی خود   درگذشتن ز حد چو اظلامست
شاه محمد دم مسیح مولاناست   خاکی بر روی غلام خدا امست

۱۸

وله ایضاً

تا ترا دل بشاه ذاکر نیست   صافی باطن تو ظاهر نیست
رهنمای تو گر علی نبود   ظاهر و باطن تو ظاهر نیست
آنکه راسخ نشد بشرع نبی   در طریق و کیش ماهر نیست
بحقیقت مرید را دانند   هرکه در امر پیر صابر نیست
بی پر و بال و بستر بین بسته   مرغ روح ار بسدره طایر نیست
گوز دانش مدان ز دانایان   بر رخ شه هر آنکه ناظر نیست
جانب تو گر صبا نوزید   که مشامت ز فیض عاطر نیست
مؤمنست آنکه ره بمولا برد   بوی اسلام خود بکافر نیست
خط و خال و ضمور مدان تشبیهم   معنی این ز قول شاعر نیست
شاعران کی اکابر دینند   اهل دنیا بغیر ساحر نیست
خالیا شکر کن به ...   غیر مولا درست خاطر نیست

١٩ ولهُ ایضاً

جان و دل بندهٔ خیال ویست　　چشم بر ابروی چون هلال ویست
هستی و حال هر چه داشت　　عدم و نیستی محال ویست
غیر با عاشقان چو زور آرد　　با غیوران ازان جدال ویست
نیست هیچ و چو هست علم نفسانی　　علم روح القدس زلال ویست
علم شرعی محرمات بود　　حکم حق در همه دین حلال ویست
هست مانند حق همه باطل　　گرچه دنیا بدین مثال ویست
ظلم در دو جهان چو دنیا یافت　　در دو عالم همه وبال ویست
هم سخا و شجاع و هم مروت　　از علی و کرم خصال ویست
بر سبیل ملکها همه فانیست　　هم بقا ملک لا یزال ویست
عقل جزوی تمام سرگردان　　عقل کل شهرهٔ کمال ویست
جان فشاند بپای شه عالی　　تا دین را ز اقبال ویست

٢٠ ولهُ ایضاً

حضرت صاحب الزمان شاه است　　ز آسمان و فرش آگاه است
بی سخن واقف همه دنیاست　　بیقین دان که سر الله است
پیش اوست علم اول و آخر　　رهبر و رهنمای الله است
اوست یدالله فوق ایدیهم　　شک نباشد زبان اشیاست
مؤمنان را محبت او دو سرا　　[illegible]
اسد الله بقا فاش [illegible]　　[illegible]

[illegible] (XLVIII)

باب الله مقصد و طلب است — بنده خاکی چو کلب درگاه است

ولد ایضاً

۲۱

دستگیر فرو مانده جز حضرت مولا نیست — دانندهٔ این لها جز حضرت مولا نیست
دین من و ایمانم قائم شه مردان است — در اوّل و در آخر جز حضرت مولا نیست
قسّام جنّت و نار غیر از شه مردان کو — سرّ الله و وجه الله جز حضرت مولا نیست
دینم بعلی باشد اسلام با ولایش — در دنیا و در عقبی جز حضرت مولا نیست
دانم بیقین مولا حلّال مشکلها — در ظاهر و در باطن جز حضرت مولا نیست
ای صوفی ملحد کش دجال توئی هم تو — مهدی من و هادی جز حضرت مولا نیست
هرکس که بجز مولا رهبر بجهان داند — گمراه بود در رهبر جز حضرت مولا نیست
قولی بود و فعلی ایمان بود و کفری — هم لا بود و الّا جز حضرت مولا نیست
خاکی شه مردان را تو سرّ خدا دانی — میدان همه الله جز حضرت مولا نیست

ولد ایضاً

۲۲

دست ما در دامن مولای ویست[۱] — تا نشان از آسمان و از زمیست[۲]
کیست مولا صاحب وقت و زمان — خالق جنّت انس و ما و طلیست[۳]
صاحب الزمانست سرّ الله — اندرین کون و مکان هم خود ملیست[۴]
نفس پیغمبر علی مرتضاست — هم وصی مصطفی خود شه ولیست
احمد و محمود و ابو القاسم بدان — جز محمّد شاه مردان کان علیست
مهر و ماه آسمان این هر دو اند — ارض و ما فیها بپایش از همیست
اعتماد هر ولای حضرتست — گر محبت شاه دین دائم غنیست

---

(۱) یعنی ویست – (۲) یعنی زمینست (۳) طلمین است (۴) انگمین است

دوست شو نه دشمن مولای دین / در دو عالم دشمن مولا لعینست
از کدورت کی صفا پیدا شود / ذکر مولانا ضیا و روشنیست
بنده خاک پای مولای زمانست / آشکارا دان عقیده‌م کی خفیست
در ره مولای دین شد فرصتم / این چنین دولت زمین بیخ صفیست
مرد دین بگذشته است از زال دهر / مرد دین کی زوج دنیای دنیست
آستان شاه دین شد مسکنم / بنده خالی کلب کلبان کیست
جز علی و آل نبود رهنما / شک میاور در دو عالم کین چنینست

ولها ایضاً

۲۲۳

شاه مرشد آن بود که شهریاران را سر است / وانکه انکارش کرد از سگان درگه کمتر است
خسروا از تاج سر باشد امیران را فخر / جمعی را رهبر آمد جمعی را فخر سر است
پادشاه دین و دنیا حاکم روز جزا / مظهر کل عجایب بحر در اسرار است
حیدر شیر خدا و آن صاحب کان کرم / بر غلامان خود سرآمد خواجه‌ها را سرور است
رونق اسلام باشد ذوالفقار و تیغ / آب تیغش زینت بهر دین او خود زیور است
رزم هفتاد و دو سر از تیغ او افکنده شد / آن لسان شه بود هم نطق پاک داور است
سر به دشمن داد هفتاد و دو باره از کرم / زین عنایت قسام خلد و نار شاه کوثر است
روز میدان چون درآید در مصاف آن شهریار / جز زمین افتاده سرها پس لب تیغش سر است
هر کسی بغض علی و آل دارد او بدل / خوک و خنزیر دجال نسل ابتر است
کی علی را هر منافق میشناسد ای عزیز / زانکه او هم مظهر سر خدای اکبر است
چون نبوت از محمد شد ولایت از علیست / این نبوت تا ابد آن علی را در خور است

در جواب بحر اسرار است این چند بیت من — مختصر کردم که طولانی بسی دردسر است
هرچه آن گردد بفکرت در طبیعت زشت آن — خاکیا لذت ندارد گر مکرر شکر است

وله ایضاً

۲۴

گردش چرخ سست بنیاد است — زان مدار جهانش بر باد است
سرّ خمسین و الف میگویم — قولم از رمز پیر استاد است
قصهٔ یوسف و زلیخا نیز — هم ز شاه و گدا مرا یاد است
حُسن معشوق آن لب شیرین — تلخ کامی عشق فرهاد است
صفت وامق و هم عذرا را — کم چو لیلی و مجنون افتاد است
دام و دانه است مدار شغل جهان — چون گدا صید شاه صیاد است
چار قطب اند مدار این عالم — همه سیرند بکیش اوتاد است
لحظهٔ صحبت پری رویان — به ز شیراز و شهر بغداد است
طعنه بر خاکیش رقیب مزن — کز ازل با حبیب معتاد است

وله ایضاً

۲۵

گویم رموز شاه که نقد ولایت است — بشنو که انّی جاعلٌ فی الارض آیت است[۱]
دارد چو نقد نقش ز باطن و ظاهری — در علم و فعل شاه ولایت چو حکمت است
باشد حقیقی و مجازی بخاص و عام — علمت خاص و عام همان فعل قدرت است
اصلست و فرع دین و ز دنیا و امر و نهی — نهی است فرع و اصل امر علم حجت است
حجت بذات معنی حضرت یکی بود — باطن یکیست معنی و ظاهر دو صورت است
صافیست و امی دل مؤمن و مسلمان — کافر و مشرک آنکه دلش در کدورت است

---

۱ آیه ۲۸ از سورهٔ البقره (II)

عند الضرورت جائز آمد چو در حدیث بودن بغیر یار چو خاکی ضرورت است

ولہ ایضاً

۲۶

مرا از نسخهٔ خمسین الف دستهٔ یاد است قران بیخمی از شاه نور الدهر آباد است
ازین رمزی که میگویم کسی را به نشان دانم که خدمت کرده مردانه امید سر ارشاد است
وگرنه آنکه باشد بیخبر از عالم معنی با اسم و جسم صورت مانده عمر و جانش برباد است
کسی کو او بود هم صورت و معنی غمش نبود بدنیا و بدین پیوسته او خوشحال و دلشاد است
غلامی کو بخواجه بندگی شایسته از جان کرد یقین دانم میا و رشاکت قید آن بنده آزاد است
مثال زال دنیا را بگویم گر نمیدانی تو دنیا را عروسی دان که خواهندش چو داماد است
بغیر ذکر و فکر شاه دین چیزی مجو از وی که صبح و شام خاکی را همیشه ورد و اوراد است

ولہ ایضاً

۲۷

مرا با لعل او راز نهانست که سر عشقش با دل و جان در میانست
فنا باشد چو اسم و جسم عاشق بقای جان و حیات جاودانست
چو صورتها مثال ظاهر آمد ز مثل باطن و معنی عیانست
شریعت شد مثل مثول طریقت حقیقت هم رموزش بیانست
قیامت معنیش دانی چه دانی قیامت قامت صاحب زمانست
بدانکه گفت و نص حضرت شاه ثبات قول و نقل با طلانست
شنیدی ذوالفقار شه دو سر داشت که قدرت فعل و عقلش در لسانست
بود خود فعل و قدرت قهر دوزخ چو علم و عشقش لطف و جنانست
بنور الدهر شاه بن خلیلم که خاکی معتقد با عز و شانست

وله ایضاً

۲۸

مرا در سر هوای یار جانیست — که عشقش را جهانی جاودانیست
الا ای بلبل سرمست حیران — گل گلزار حسنش را نه ثانیست
ز صورت بگذر و معنی طلب کن — مدار صورت گل زود فانیست
تغیر در صفات و اسم باشد — که ثابت دائماً آن ذات باقیست
بجان یاری طلب کن ای برادر — چه میخواهی ازآن کس کو زبانیست
مثال حجتست یاسین و طاها — بدان در دهر و دین آن شاه بانیست
چو فتح کارها زام الکتابست — مثال و اعیش سبع المثانیست
چو نفست رهزن عقل تو باشد — ترا بر نفس خود چون مهربانیست
بجان خاکی غلام شاه دین شد — بدهر و دین ازانش کامرانیست

وله ایضاً

۲۹

محمد مولانا علی در جان ماست — در دو عالم دین و هم ایمان ماست
شد یقین ما ز انسان شاه ما — آنکه در شک مانده است حیوان ماست
عارف مولا و دانا حاضر اوست — غیر این عامست و هم نادان ماست
صاحب دور زمان دانی که کیست — شاه نور الدهر کو سلطان ماست
کی بنی آدم کند انکار شاه — منکر مولای دین شیطان ماست
گفت مولا خاکیا گوئی بزن — هر دو عالم گوشه میدان ماست

وله ایضاً

۳۰

هر کرا در سر هوای یار ماست — گر بغیری مانده است اغیار ماست

آنکه این خنگ فلک رام وی است | شاه نورالدهر و هم مولای ماست
غیر او را کس نمی‌دانم دگر | لیس فی الدار و هم دیار ماست
مدعی گر یافتی رمزی بگو | خضر وقتش دائما دستیار ماست
ای کبوتر مرغ روح بوالهوس | باز و شاهینش بدان سیار ماست
عقل ناقص پیش پیر کامل نشین | نفس دزد و رهزن عیار ماست
خاک پا هر ناکسی لافی زند | امتحان شاه دین معیار ماست

وله ایضاً

۳۱

هر کرا دل با شه دین پاک است | مال دنیا پیش چشم او خاک است
آب شهوت کی بگیرد دامنش | باد کبری که خار و خاشاک است
آتش عشق بلا را سوزد | دود دخانش بر افلاک است
بنده مقبل علی زمان | عارف و زیرک است و بالاست
کاهلی کافریست نزد خدا | شد قبول کسی که دراک است
ابر ظاهر رطوبت باطل | نفخ در جسم و رسم صد غراک است
برق رخشنده خنده نو بود | بارشش آب دیده وانگه غمناکست
روی آباد و شاد و خرم دان | پشت ویرانیش غمناک است
سبب جمله لطف مولاناست | تو یقین دان درو بیخ اشراک است
آنچه گویم ز نص فوقانیست | شاهد قولم از عوفناک است
سنریهم الیقین(۱) بنده بود | آیه دیگری که لولاکست
نشئه بنده فیض مولا دان | ذکر از کیف جز و تریاک است

(۱) آیه ۵۳ از سوره فصلت (۴۱)

امر معروف را بجان بشنو — نهی منکر بسی خطرناکست
نهی منکر ز منکرات و حرام — ظلم و هم فسق کار ضحّاکست
شهسواریست عشق در میدان — سیر خاکی بغیر فتراکست

وله ایضاً

۳۲

کیست برگو شاهِ شاهان الغیاث — تو مدان جز شاهِ مردان الغیاث
صاحب ناموس مولانا علیست — لطف و قهرش خلد و نیران الغیاث
شاهِ نور الدهر ابن ذو الفقار — هست مولای فقیران الغیاث
گشته خاکی از سرِ صدق و صفا — جان فشانِ راه جانان الغیاث

وله ایضاً

۳۳

پادشاها تویی چو صاحب تاج — میرسد مر ترا چو باج و خراج
همچو مردان بگفت بر سرِ دار — نکتهٔ از حقیقت آن حلاّج
باش واقف ز بحر پر طوفان — که فرو برده بس چو تو امواج
اندرین قافله مشو غافل — که حرامی کند ترا تاراج
بره حج اگر روی زنهار — طی مکن بادیه تو بی میرحاج
سرنتابی ز امرِ آن رهبر — زانکه آن راه را بود منهاج
خاکیا از سپهر عاجز ماند — باخت آخر بدست او لیلاج

وله ایضاً

۳۴

نورِ مولاست شمع و هم مصباح — که همی تابد آن بشام و صباح
از لغتها ثلاثه گفته نبی — لفظهای عرب بشرع فصاح

در طریقت سیاست ترکی — بحقیقت چو فارسیست ملاح
نهی منکر محرمات بود — امر معروف دان حلال و مباح
خاکپا شاه گوی و مولانا — تا بیابی بروز حشر فلاح

ولە ایضاً

۳۵

ز بهر لحم برو تو بجانب سلاخ — تو نان و آتش ز خباز جوی و هم طباخ
ز گاو و خر تو چه ترسی بسوی مولا رو — اگرچه بر صفتان هم ترا زنند بشاخ
ممان بدنی دون زانکه شکست ظلمانیست — برو بدین که نورانیست و جای فراخ
نظر به بحر و بیشش کن تو کوه ها بنگر بیا — ز ضرب نیزه مولاست کوه ها سوراخ
بذوالفقار چو مولا شکافتست جبل — کمر ز کوه جدا کرده لاخ را از لاخ
ازین سرا تو سواد دگر سرای بکن — بقا مدان که فنا گردد این سرا هم کاخ
بوقت امر بجانان فشان تو جان خاکی — که گر زنند سرت را تو هم ملولی آخ

ولە ایضاً

۳۶

تا دم از شاه دین خواهم زد — مهر مهرش بر نگین خواهم زد
در نگین دلم محبت اوست — نقش مهر فاسقین خواهم زد
امر معروف را شدم منصف — نهی بر منکرین خواهم زد
مه زوال و کمال در عقبش — پشت بر ناقصین خواهم زد
نگذرم از حدود دین والله — لعن بر ظالمین خواهم زد
گر تجاوز ز حد خود بکنم — ظلم نفسی چنین خواهم زد
نگذرم گر ز قوم کذابان — نشئه صادقین خواهم زد

خاکیم مست و دم سوی مولا | نعره بر سالکین خواهم زد

ولهٔ ایضاً

۳۲

تا ز لطف خود مرا مولا هدایت میشود | دین و دنیا مرد را بیشک کفایت میشود
التجا یم غیر مولا کی بود با هیچکس | شفقت شه بر گدا هردم رعایت میشود
مدّعی بز قدم در گلّهٔ میشان درآ | شاه را بر گلّه و چوپان عنایت میشود
مؤمن ثابت یقین در راه مولا صادق است | مشرک کاذب ز فسقش در جنایت میشود
با موحّد میکند دائم مقلّد بحث علم | گفتگویم کی بدان ملحد سرایت میشود
گویم از عقلی و نقلی از حدیث راستان | آن کج ملعون راسخ در روایت میشود
هالک از آن روز ازل ناجی نگردد تا ابد | قسمت نحن قسمنا[۱] از بدایت میشود
فطرت ذاتی و کسبی در دلیل خاص و عام | زابتدا انوار ذاتی با نهایت میشود
کل شیء یرجع الی اصله چون شد تمام | رجعت اشیا چو با شاه ولایت میشود
خاکیا چون دوست مولا شد مترس از دشمنان | شک ندارم در یقین مولا حمایت میشود

ولهٔ ایضاً

۳۳

درین ره هر که او ابرار بیند | طریق قاسم انوار بیند
دکان زهد خود باید بتاراج | سلوک ره چو از عطّار بیند
نه درّد پردهٔ رسوای کس را | چو خواهد راز از ستّار بیند
خواصی در بباید منقطع کرد | که نافه ز آهوی تاتار بیند
تو باطن صاف کن ظاهر چه باشد | زنخش را کسی مکّار بیند
ز دست شاه نور طعمه چو یاران | که کرکس دائماً مردار بیند

---

[۱] آیه ۳۱ از سورهٔ الزخرف (XLIII)

نمازِ خاکیِ مسکین نیاز است　　چو او ناز از بت عیّار بیند

وله ایضاً

۳۹

دو عالم شاهِ دین مولا بُوَد　　صاحبِ اعلی وَ او اولی بُوَد
خارجی داخل نشد هالک بمرد　　ناجی از مولا بدان احیا بُوَد
موت دانی چیست غافل از شناخت　　حیّ و عارف عاشق و شیدا بُوَد
شیر یزدان سرّ سبحان شاهِ ماست　　باطلا هم دان همان یکتا بُوَد
هرکه از امر الهی دور ماند　　گر چه نزدیکش شده او رسوا بُوَد
چیست رسوائی هلاکت جاودان　　بر ملا گفتم کی این اخفا بُوَد
امر صوری بی وجود است و عدم　　فهم این سرّ کو نکرد اعمی بُوَد
خاکیا اسرار مولا چون دُرست　　لائق گوشش شده دانا بُوَد

وله ایضاً

۴۰

دولت از عشقت میسّر شد　　جان ظلمت از آن منوّر شد
غم و شادی بهم یکی میبین　　چونکه قسم از قضا مقدّر شد
رازق کلّ شیئ مولاناست　　صبح و شام رزق مقرّر شد
حضرت آمد ظهیر و هم مظهر　　شاه او لا شیٔ مظهر شد
تو ندانی ظهور و باطن شاه　　گه چرا لطف و گاه مقهر شد
یاور او خدای بی همتاست　　هر دو عالم از آن مظفّر شد
اوست فیض اله بی مانند　　دین و دنیا ز مشته معطّر شد
ید بیچون علی بُوَد خاکی　　طینت خلق از آن مخمّر شد

۱۴۱ وله ایضاً

رهروی کو بصارتی دارد | عذر جرمش کفارتی دارد
داستان قول و فعلشان خیر است | کج شراست و شرارتی دارد
مشرک دون نجس بود دائم | مؤمن دین طهارتی دارد
مطمئنه چو نفس تسلیمست | هست مسکین حقارتی دارد
ملهمه نفس با تواضع دان | علم و حلم دو قارتی دارد
نفس اماره سرکش آماده است | در غضب بس حرارتی دارد
نفس لوامه عجب و هم کبر است | جاهلست و حمارتی دارد
اهل دین در فنا بقا باشد | اهل دنیا امارتی دارد
خاکی در طوف کعبه دلهاست | اولیا را زیارتی دارد

۱۴۲ وله ایضاً

شاه دنیا و دین علی فرمود | سدره میشود سیاه و کبود
شک میاور که قول شاه حقست | زانکه مولا علیست سر وجود
باطل دون نمیکند باور | آنچه مولای حق ز دین بنمود
مقصد او خداست از دارین | دین و دنیا زیان خواهی سود
آفتابی رواج عزت تافت | همچو ذره دلم زمین بربود
ماه مهر علی بجان تابید | کشف سر نهفته شد بشهود
هرکه عارف شود بشاه زمان | سد راهش نه جان نشود نه جلود
جامه جان تو جسم تو باش | از غم و رنج ساعتی نغنود

گر ز نعمای اینجهان گذری — میرسی با نعیم و شرب خلود
در سخا کوشش و در جوانمردی — نرود در بهشت بخل حسود
بگذر از خاکپا ز مهر اشرار — اهل ابرار را خدای ستود

ولد ایضاً

۱۴۳

قطره را راه چون بدریا شد — قطره کی ماند عین دریا شد
یا که نطفه فتاد در رحمی — مثل امّت یا که بابا شد
نوری از ذات حق تجلّی کرد — عالم و آدمش هویدا شد
ظلمتی بود واسطه بمیان — خور طلوع چونکه کرد اشیا شد
کوکب سبعه بر فلک گردید — مختلف رنگها مهیّا شد
عنصر اربعه بهم بزدند — زین جهت فتنه‌ها و غوغا شد
حق تعالی منزّه از همه است — صاحب کارخانه مولا شد
در ازل خود خدای بی مانند — وانکه در ذات خویش یکتا شد
صفت یوسف و زلیخا ایست — پرده‌دار عشقش ز عذرا شد
عشق فرهاد بود شیرین حسن — عشق شاه و ولای دریا شد
هم از آن جام جرعه نوشید — همچو مجنون اسیر لیلا شد
جان بجانان فشانده است خاکی — در فنا بیش بقا و احیا شد

ولد ایضاً

۱۴۴

گر بدل مهر بوتراب بود — کی بمیزان ترا حساب بود
وانکه از خدمت شاه بیگانست — عذر او خوار گشت در عذاب بود

خارجی دین و داخلی دوزخ | دشمنِ شاه در خطاب بُوَد
چشم سر تو گر شود بینا | این جهان پیش تو کتاب بُوَد
عاشقی کو بخویش در بند است | معشوقش را بده عتاب بُوَد
هرچه بینی که هست در دنیا | پیش دین جمله چو حُباب بُوَد
التجا پیش هرکسی چه بَرَم | ملجأ من بدان جناب بُوَد
آنچه آید بچشم من جز شه | آن همه جمله چون سراب بُوَد
خاکیا حق بقا و جمله فناست | بود باطل چو آن نقاب بُوَد

وله ایضاً

۱۴۵

گر ترا مهر مرتضی باشد | دل و جانِ تو را ضیا باشد
دل بمهر علی و آل ببند | تا ترا هر زمان صفا باشد
فیض مولا همی رسد بر دل | در دلِ هرکسی وفا باشد
مسلم و مؤمن است و هم موقن | هرکرا خوف و هم رجا باشد
در رهِ دین کسی موحد شد | کز قضا و قدر رضا باشد
مشرکست و منافق و بدبخت | هرکه درگوهرش خطا باشد
یافت ایمان کسی ایا خاکی | که ورا عقل و هم حیا باشد

وله ایضاً

۱۴۶

مرا چشمان او دیوانه دارد | میان شهریان فرزانه دارد
نیم من از کلاته بلکه از ده | به ملک قدسیان جا خانه دارد
ازان عالم چنین زیر و زبر شد | که ماهم گیسوان را شانه دارد

دلم بگرفت زابادانی زان رو — چو جغدی رو بدان ویرانه دارد
گهی گر بنیمش در انجمن جای — نگارم جا در آن کاشانه دارد
زرندان چون شان آن پری رو — میان زاهدان او جا ندارد
عجب یغماگری چابک حریفیست — لباس دلق آن ترکانه دارد
بصورت گر گدا گر شاه باشد — بمعنی شهر و شان شاهانه دارد
ز بحر وار صدف جوید نه از جوی — کس از سیلی دُر و دُردانه دارد
محقر پیش جانان جسم و جانست — که عاشق غیر جان کالا ندارد
چو خواهد نطق بگشاید بدلدا — بجانان خاکی آن یارانه دارد

وله ایضاً

۴۲

مرا دایم نظر سوی تو باشد — دو چشم بر دو ابروی تو باشد
هوا دارد هر کسی در سر هوائی — هوای من سر کوی تو باشد
نشان دادند که افعی زد فلان را — مرا افعی چو گیسوی تو باشد
بزنجیری کنند دیوانه در بند — مرا زنجیر دل موی تو باشد
دل هر کس به چیزی گشته مائل — دل من دائمی سوی تو باشد
سر من بگذرد از هفت افلاک — اگر با جان جسم روی تو باشد
همی خواهد که خاکی آخر عمر — بجان قربان هندوی تو باشد

وله ایضاً

۴۸

بمهر علی مایهٔ ایمان بود — وآنکه نپذیرفت کیش جان بود
از تو با قرار درست آمدی — ملک خدائی بتو اعیان بود

با تو نشانی دهم از ملک شاه — سرّ خدا عالی عمران بود
جمعیت علم الهی علیست — امر خدا شاه سلیمان بود
تابع شاه هست همه انس و جان — زانکه علی مظهر یزدان بود
گرچه قبول تو نشد این سخن — قول من از حجت و برهان بود
وانکه دهد جان و تن از بهر شاه — نیست شکی از صف ایقان بود
هر که شود راهزن مؤمنان — در دو جهان داخل شیطان بود
بیشترین اهل نفاق‌اند و بغض — خاکی مسکین نه از ایشان بود

وله ایضاً
۴۹

مهر مولا بدل اثر دارد — داند او کو از و خبر دارد
معنی و باطن علی زمان — دیگر است ظاهر از صور دارد
شد منزّه بذات خود ز صفات — اسم و جسم ارچه در بشر دارد
مظهر کل هر عجائب اوست — هر زمان حالت دگر دارد
گاه کشف است و گاه دیگر ستر — در وجود و عدم سفر دارد
شجر طیبه که در قرآنست — نقد شه بر شجر ثمر دارد
هست ذرّیةً بعضها من بعضٍ — یعنی بعد از پدر پسر دارد
یکی با دیگری سپارد نقد — اسم و هم جسم را گذر دارد
نفع هر کس ز عقل میباشد — خاکی از نفس خود ضرر دارد

وله ایضاً
۵۰

نظر شاه اگر بما باشد — بنده را لطف از خدا باشد

آیهٔ ۳۰ از سورهٔ آل عمران (III)

انما گفت خدای فرقان | صفت شه به هل أتی[۱] باشد
زنبی و ولی بشنو خبری | رمز والشمس والضحی[۲] باشد
قمر آمد به مرتبه چو نبی | شمس خود شاه لافتی باشد
سرور انبیا محمد بود | خود علی شاه اولیا باشد
قاسم خلد و دوزخ سوزان | بحقیقت که مرتضی باشد
بیشکی دان گدای شه خاکیست | از کمینه کمین گدا باشد

ولہ ایضًا

۵۱

نقص هر خلقی که بینی از جهالت میشود | نقص کامل هم مبدل با فضالت میشود
گفت پیغمبر که ناقص لعنتی باشند همه | خارج و ملعون تماهی در ضلالت میشود
گر ز حد خود گذشتی ظلم بر نفست کنی | زانکه ظل الله سلطان از عدالت میشود
بر سخی رحمت بود لعنت زبهر ممسکت | بغض و امساک عدو هم از رذالت میشود
البخیل لا یدخل الجنة حدیث مصطفی است | در کرم داری شه مردان دلالت میشود
در تولا و تبرا ذم ما بر دشمن است | مدح ما بر دوستان دایم مقالت میشود
گر خیال شه گدایش را شبی مهمان بود | مفلسا نزد تو منعم بس خجالت میشود
شد صفات ذات حق زبهر ترا علم الیقین | چونکه حق الیقین کارت بطالت میشود
شاه نور الدهر خاکی را اشارت کرده است | ره سوی عین الیقینم خود حوالت میشود

ولہ ایضًا

۵۲

هر که از مرتضی خبر یابد | نخل جانش از آن ثمر یابد
طوطی استا همیشه زان عطار | خورش جان خود شکر یابد

---

[۱] کنایه به آیه اول از سوره الانسان (LXXVI) [۲] آیه اول از سوره الشمس (XCI)

ذرّه سان اخترِ خود ار سازد — نورِ خورشید و هم قمر یابد
هر گدا جان فدای شاه کند — هر زمان جان تازه‌تر یابد
کهنه جان جامه عاریت بفکن — جان ز شه جامهٔ نو دگر یابد
بی رفیق ار روی بَرَد از دُزد — نقد و حُسنت همه خطر یابد
فیض و آب ز آسمان و ابر اله — بر زمین و کِشش اثر یابد
تین و رمّان و به و سیب و رُطب — هم از آن نخل و زان شجر یابد
خاکی ز احیای شه بکُر اعدا — لطف مولای خود سپر یابد

۵۳ ولهٔ ایضاً

هر که دانای لافتی باشد — روی او جانب خدا باشد
باطلا سترِ حق چه میدانی — عارف شاه دین جدا باشد
اسم و جسمش تو در گمان داری — صور و معنیش تا کجا باشد
مالکی تو نه ناجی بخدا — مذهبت غیر مصطفی باشد
تو ندانی که دین و مذهب چیست — بدگمانی بما ترا باشد
مشرکی منکری بصاحب وقت — مؤمن اقرار انبیا باشد
نقل و نقدِ علی و باطن او — خبر تو ز ظاهرا باشد
صورت و جسم ظاهر است فنا — معنی و باطنش بقا باشد
هر چه گویم من از خدا گویم — قول بنده نه از هوا باشد
من نه پیرم چو تو نه بی استاد — نه چو تو قول من هبا باشد
عیب کس را نه به نکو گویم — شرم و ایمان مرا حیا باشد

گربه و مدعی نشد خاکی | کلب شاهست و باوفا باشد

وله ایضاً

٥٤

یارب آن لطف یار کی باشد | فصل دی را بهار کی باشد
انتظاری که دوست داده مرا | باز پرسید که یار کی باشد
کار دنیا فناست دیت بقا | یار هم وقت کار کی باشد
بیمدار است اینجهان خراب | دارکی و مدار کی باشد
بیقرار است سپهر سرگردان | این فلک را قرار کی باشد

وله ایضاً

٥٥

یا علی دین ز تو هویدا شد | شرع زاسلام و علم پیدا شد
قول و فعل و شریعت و ارکان | در طریقت حقیقت اسما شد
جسم اگر نیست اسم هم نبود | دیدی هیچ اسم بی مسمی شد
شرع اسم و طریق باشد جسم | در حقیقت ظهور معنی شد
اهل دنیا تمام نادانند | اهل دین هم نه پیر دانا شد
بیشتر عام بلکه کالانعام | من نگویم که از حق اینجا شد
رو ز فرقان بخوان تو کالانعام | تا بدانی که این نه بیجا شد
غم اکل و لباس حتی ادی | فکر این بنده کی سرپا شد
چونکه غافل شنید قول امام | او هم از بهر دین شیدا شد

وله ایضاً

٥٦

بسته‌ام زین بند و زنجیر گلو | عاشقی ظالم و شوخی باشد

آیهٔ ۴۴ از سورهٔ الفرقان (۲۵:۴۴)

سرّ این را خدا بفرقان گفت — داد و از حدّ و هم حدود خبر
آنکه از حدّ و از حدود گذشت — ظالم نفس خود شد و کافر
بگذر از غیبت و نفاق و حسد — تا نگردی تو هالک محشر
بغض و کبر و منی کنی پیشه — هم چو شیطان لعینی و ابتر
هم دو روئی و حاسد و گمراه — خارجی داخلی تو با سگ گر
آنچه در طینتت سرشته بود — سگ اگرچه که کمتر از سگ تر
نیستی قابل ای تو ناقابل — خوش علف هم توئی حمار و بقر
چشم بر آب و بر علف داری — هستی حیوان بلکه هم کمتر
غیبت و بغض این فقیران چیست — گر همی ای شقی بد اختر
راه مولانه قول و فعل باشد — ای بتر از بدان و واپستر
راه دین علم و صدق و اخلاص است — نه بجنبد زبان چون خنجر
تحت تو جمعیت خران باشند — فوق ایشان شدی تو ای استر
راه دین کی بجیفه زرق و ریاست — شرم دار از خدا و پیغمبر
آدم معنوی نه چون شیطانست — که ملک صورتست و نیک سیر
گرچه آدم سرشته شد از خاک — بود مقبول و قابل مظهر
خاک تسلیم ثابت است و رضا — بوتراب است علی شه اکبر
مطمئنه چه نفس خاکی شد — فهم آب و نفس و علم و خبر
باد لوامه نفس با کبر است — هم بعجب و غرور شد مشتهر
آتش است نفس مسوله حیوان — غضب و شهوتیست شرّ و ضرر

۵۲ ولہ ایضاً

جز علی را ولی کسی مشمر / شاه سلمان و بوذر و قنبر
که علی نور مظهر حقّ است / باطل دون نمیکند باور
کی ز خود نور دارد این کوکب / عکس مولاست نور شمس و قمر
لطف مولا رضای مولا خواه / تو چه خواهی ز ملک اسکندر
زانکه باقی بحق علی ولیست / فانی و باطلند شه کشور
شرع کشتی و بادبان طریق / شه بدریا حقیقت و لنگر
هیچ و هم پوست هیچ و لی مغز / هر کسی راز شاه دین شمر
فرع هر نخل شاخ و هم برگ است / هم گل و میوه دان تو اصل شجر
شکل او بود و شکل انسان / معنی و معرفت بود چو ثمر
ای گدا گر مطیع شاه شوی / دُر برآری ز بحر چشم گوهر
هرزه گردی شتاب در پی نفس / که برابر دی به باده و لهو
بدتر از دشمنان چو نفس بود / مشو ایمن ازو ز خوف و خطر
گر فرو برده چون تو بیداری / هر طرف نفس اژدها پیکر
غفلت است گرفته پای کس / نکند سود دست زدن بر سر
هم تو خوان و طلب کن از عطا / چهره طلعتی ز روح خود شاهد
بیت دال از ذر پیشه مذاب / از صفت سیه کن ...
دلق تیره و رده و زهر پوشیدن / قدر و فضل تو ... و ...
خالی گر از ذالیت گردی / خالی ... با فضا ... گفته

نقل این راز شاه دین دارم | گفت و قول علیست خیر بشر
دل ز باطل برو تو واپرداز | تا کند حق بباطن تو نظر
ظاهر و باطن از بغیر خداست | تو بستر و علن ببت و بنگر
ای تو غافل ز عقل و از نفسی | عقل تو شد خلیل و نفس آذر
تو گرفتار نفس خویشتنی | داوری میکنی تو با داور
عقل تو آدمست و شیطان نفس | نفس شیطان بتو بود مضمر
دفع اعدا مگر علی بکند | اسد الله حیدر صفدر
در زمین کن نظر ببین رنگش | تو سمارا نگر بود اخضر
توبه کن از گناه صبح و مسا | تا شوی از گناه خود مغفر
باش آدم صفت نه چون شیطان | که ابا کرد لعین شد و مضطر
مهر مولا بجان و دل جا کن | تا دهد بو چو عود و هم عنبر
سینه از عشق گلرخی خوبست | گرم و سوزنده مثل هر مجمر
سر که در پای مرد دین نبود (بود) | زن بود بر سرش بود معجر
تیغ اولی تراست بر جگرش | هر که شد دل دگر زبانش دگر
هر که رویش بسوی مولا نیست | خوش بود گر فتد بتیغ دو سر
حاکم باطنم قوی میدان | تو مبین ظاهر مرا محقر

٥٨ وله ایضاً

در ده و سه سال دیگر میکند حضرت ظهور | این حدیث از قول شیخ سعدی بیان شد در حضور
شاه مینا و رهست یقین اسرار مردان خدا | راست باشد بی خلاف هست بیت خالی از قصور

چون شب تاریک حک شد روز روشن میشود — از طلوع شمس میگردد جهانی پر ز نور
چون ظهور حضرت صاحب زمان پیدا شود — گر بود دوزخ جهان گردد بهشتی پر ز نور
هر کسی کی راه یابد سوی آن عالی جناب — هم مگر شخصی که باشد اهل ادراک و شعور
وانکه ناقابل بود مقبول آن درگاه نیست — کی بود انسان نزد یک او بود حیوان دور ۵۱۳۰
آنکه باشد دیو طبع تیره رای و زشت خوی — نیست آدم همچو شیطان دان که باشد دنفور
حشر هر خلقی که در عالم بشئ شد درست — باز در محشر کند خالق از آن شئ اش نشور
عاشق راه خدا کی دین بدنیا میدهد — در هزاران محنت و رنج و بلا باشد صبور
پیش مردان تلخ و شیرین هر دو شهد آمد قرین — موت آمد زندگیشان هر جفا عیش و سرور
الف و خمسین شد حساب یوم موعود و ولی — چون نبی خود داده وعده هم عیش کی سور ۵۱۳۵
زانکه بود از الف خمسین سال که گفتم این عجب — تا شود معلوم جمعی از اناث و از ذکور
خاکی مسکین طلع لست از مدار دهر دون — تا در آید وقت آن دارد قراری از ظهور
سیزده بیت آن بیان و سیزده سال آن — خاتمه بر چار ده شد نقل رمزی فی الصدور

۵۹ — وله ایضاً

در نفس اول و ثانی تو بخبر — کان ثالث از عشور ز معانی تو بخبر
از سه و چار و پنج و شش و هفت و هشت و نه — نه و ده و دو لی ز عیانی تو بخبر ۵۸۰
در چارده ز هیفده عقل عاشق مانده — از سی نه و چهل ز لبیانی تو بخبر
در سیصدی شصت و شش و چار صد دگر — دیل و چار سود و زیانی تو بخبر
هفت عضو تو ز سر و پا و اسم و جسم — از عقل و نفس و روح روانی تو بخبر
آن نه لمرز و لایاست ذو النفس — هستی ز هستی بجهانی تو بخبر

آدم شناس و نوح و براهیم و شیث شان | موسی از عصا و شبانی تو بیخبر
عیسی و مصطفی و علی شاه دادگر | از صاحب الزمان و زمانی تو بیخبر
واقف هم از حدوث و قدم نیستی بدان | زان رو ز سر کون و مکانی تو بیخبر
گر پی بری بجانب تحقیق و هم یقین | در شک بمانده بگمانی تو بیخبر
دنیاست جیفه دین بطلب گر تو عاقلی | مائل بجیفه همچو سگانی تو بیخبر
عاقل هم از خدا و ز مردان او شدی | انسان بنامت حیوانی تو بیخبر
در کبر و بخل و حرص و طمع مانده مدام | اندر غضب چو جمع ددانی تو بیخبر
از اصغر و ز اکبر او دور مانده | نزدیک خود ز خورد و کلانی تو بیخبر
زاهد تو عیب خاکی بیدل چه میکنی | غافل ز عیب آن جهانی تو بیخبر

ولہ ایضاً

۶۰

کسی که منکر علمست و راز شه چه خبر | بظلمتست ز انوار مهر و مه چه خبر
بپنج حس تو گرفتار هشت طبایع شد | ز سه و چار و شش و هفت و نه و ده چه خبر
هر آنکه غافل مولای دهر و دین باشد | چو نیست واقف حضرت ز راه او چه خبر
بعین ظاهر و باطن تمام بمقصد رفت | دلیل کور عمی را ز راه و رده چه خبر
گناه و کوه و که بنده پیش شاه یکیست | گروه جاهل ابتر ز کوه و که چه خبر
خدا همی گفته که ادعونی استجب لکم[1] | زبان و گوش کر و از دعای شه چه خبر
بکن تو صیقل مرآت دل ز ظلمت شاه | گرفته دل چو کدورت سفید و سیه چه خبر
ببند کل خداوند راست باید بود | عبادت خم و کنج یک ته و دو ته چه خبر
براه دین تو خالی چو شیر مردان باش | طلب چو نیست ترا از شیر و روبه چه خبر

---

[1] آیه ۶۲ از سورهٔ المؤمن (۴۰ X)

٦١ وله ایضاً

نمیدانی کجاست انجام و آغاز / ز پستی کن سوی بالا تو پرواز
ز صورت بگذر و معنی طلب کن / بدعوی تا بکی فریاد و آواز
سخن چینی مکن زنهار زنهار / مکن در دهر و دین نمام و غماز
اگر مأمور امر شاه گردی / بدنیا و بدین باشی سرافراز
علوم باطنی شاه حقدان / که فعل ظاهرست باطل ز اعجاز
ظهور صورت باطل ز معناست / حقیقی و مجازی گفت ز اعزاز
تو ای خاکی بکلب شاه خو کن / بدربانان شه میباش دمساز

٦٢ وله ایضاً

ای پادشاه دادرس این بنده را فریادرس / جز تو ندارم هیچکس این بنده را فریادرس
خواهم که راه دین بسی پیمایم اندر پیش و پس / دزدان ره اند پیش و پس این بنده را فریادرس
چون طایرم اندر قفس شکر و رد دست مگس / این کلب در کوی شاه هست این بنده را فریادرس
در شوره بوم خار و خس هیچ از نیم و مدد / چون طفل میخواهم مدد این بنده را فریادرس
محمل روان شد ناز پس فریاد میدارد جرس / از دست ما ملتمس این بنده را فریادرس
شاها بفریاد من رس بی من ناکس و کس / درمانده دون و دزد دون این بنده را فریادرس
ای نفس شوم بوالهوس شهر شد دشمن پیش کس / تا کی ز دل گیرد نفس این بنده را فریادرس
خاکی بکش گرگ هوس آینه درویش تو بس / دلگیر گشتن ای نفس این بنده را فریادرس

٦٣ وله ایضاً

ای گرفتار در هوا و هوس / سبق راه تو شد تو ناکس

---

(۱) یعنی طوق گردن

آن شکر دان تو لذّتِ دنیا — بند شیرینیش شده همه کس
دار سرکوب گربه را ز نفاق — سگ طمع دان رها مکن ز مرس
واقفِ عقل و نفس خود میباش — در وجودِ تو هست دزد و عس
خاکپا چون گدای شاه شدی — بر مپا و بغیر شاه نفس

۶۴ وله ایضاً

خبر از آسمان و از زمین پرس — ز روی صدق از مولای دین پرس
که مقصد غیرِ مولانا نباشد — خبر از وادیِ علم الیقین پرس
نظر در صورتِ حق الیقین کن — ولیکن معنی از عین الیقین پرس
بظاهر باطنِ حق الیقین هست — تو در عین الیقین حق الیقین پرس
اگر خواهی شوی دانای اسرار — رموزش را ز آیاتِ مبین پرس
بدان فرقان ز قول حق تعالی ست — ز نفسِ مصطفائی طیبین پرس
وصیّ و نفس بن عمِ رسولست — خدا را از امام راستین پرس
نبی و هم ولی دیگر بطولش — پس از شبیر و شبّر عابدین پرس
بدان هادی بجز مهدی عالم — نشانِ شاه را از کمترین پرس
بدین مولا علی خاکی یقین هستم — تو علم اوّلین و آخرین پرس

۶۵ وله ایضاً

در حقیقت تو شمس را بشناس — باز مسدان قمر چرا شد کاس
سرّ این مستقر و مستودع — باشد از فهم این کنی ز انفاس
قُل هو الله و قُل اعوذ بخوان — ظاهر و باطنت بربّ النّاس

هست پروردگار عالمیان — که همی خوانیش اله الناس
در وسواس مباش چون شیطان — گر نبی آدمی مشو خناس
ظهر و صدر تو ظاهر آمده است — باطنش آنکه فی صدور الناس
گر محب علی و آل شدی — پس ز اعدا چرا تو هم هراس
قصهٔ عاشقست و معشوقست — رمز محمود و غزنوی و ایاس
دو برادر ببر و بحر بود — خضر در بر و هم ببحر الیاس
طمع و حرص و آرزو دارد — [illegible]
نیست انسان چنین صفت حیوانست[1] — که کشی بار چون خر کناس
گر کلوا واشربوا خدا فرمود — گفت ولا تسرفوا بدار این پاس
امر معروف و نهی منکر دان — از زیاده خوری شود افلاس
علم دینست و تام طلب بکنون[2] — پند لقمان بشنوم از بیا ماس
علم و معنی دینست و هم عظام — علم و صورت بدان و هم اماس
نه پرستی مهه بسنم مذالی — [illegible]
شاه عادل بود ظل الله — کن دعای نیکی زبان عباس
ده شبانم شهنشاه مالک — کن دعای ... و بجا مه کرباس
عفو هست تا خیم طمع دارم — حکم بر شاه دین شد آن القیاس
یا علی زبان رسان نوکرم — سوی محفل که ناله آتش چه پراس
عادل و ظالمان جزا یابند — بود ... این نشد طرباس
هر که ضربت بجسم شاه زند — خود خورد گشت عزن هم کرباس

---

[1] یعنی اباز حیوانست [2] و [3] اشاره بحدیث نبوی العلم علمان علم الادیان و علم الابدان

یا علی ولی تو خاکی را — دار صبح و مسا بحمد و سپاس

۶۶ ولهُ ایضاً

گفته است قُل اَعوذ بِرَبّ النّاس — مَلِکِ النّاس و هم الهِ النّاس
حذر از من شرّ و سواسش — گر بنی آدمی مشو خنّاس
هست پروردگار خالق خلق — غافلند زان بخوردن و لباس
حرص موش است آرز دست شغال — هوست گرگ و میش از آن بهراس
غضبت شیر و کبر تُست پلنگ — سگ طمع خوک شهوت الماس
گربه باشد نفاق ای غافل — پند حکمت شنو تو از جاماس
گر محبّت علی و اولادی — گو دعای شه زمان عبّاس
خاص آنها که علم میورزند — عام باشد همه خر کنّاس
صبح و شام از خدا مشو غافل — بگذر از حرص شوم و از وسواس
نقد و جنت کسی دگر نخورد — گفت هست یک دو گز کرباس
نقد مولا بقا بُوَد خاکی — نقد دیگر فنا ست هم اجناس

۶۷ ولهُ ایضاً

ملک و جن برون بُوَد ز حواس — هست انسان جدا ز هر کنّاس
هر علی گوی کی علی داند — هر خدا خوان نشد خدای شناس
شد شریعت فصیح لفظ عرب — هم طریقت چو ترکیست و سواس
از حدیث نبی بنظم آمد — تو حقیقت ملیح دان از فارس
آنچه مخفی بطون عالم بود — گشت پیدا و ظاهر از انفاس

زر سه وجهست پول و نقره طلا	زر خالص طلا و قلب مساس
هست چون علم و فضل و لحم و عظام	دان تو جهل و خیال را آماس
بود لقمان حکیم دنیا و دین	حکمت طب رسیده با جاماس
بگذر از حرص و آز و بخل و حسد	دور شو از طمع هم از وسواس
گر بنی آدمی بکن توبه	از وسیلان تو لد هست خناس
مالک خلق غیر خالق نیست	روز فرقان بخوان اله الناس
حق چو مولاست گوی تو خاکی	حق بگو و ز باطلان مهراس

٦٩ وله ایضاً

بشو صابر تو در امر و رضایش	که نبی ابتدا و انتهایش
جمال اندر جلالش هست پیدا	فنا کن خویش را بهر بقایش
بپیچان سر ز امر و نهی مولا	اگر خواهی توفیقی از لقایش
بکن روشن تو مرآت دل از حق	ز صیقل زنگ بزداید جلایش
دل از تاریکی و ظلمت چو شد پاک	شود روشن هم از نور و ضیایش
بده روی دلت را شستشوئی	بدان از آب علم آرد صفایش
صفای روی مردان دانکه معنیست	که داد حسن و هم صورت خدایش
بهر دردی بود دارو مقرر	خدا کرده است خود دوایش
طبیبانند در دنیا و در دین	به جنس جنس آمد شفایش
بدان باطل که حق کرد و تعیین	سبب کرده نهاده جابجایش
سبب ساز دو عالم حق تعالی	بگو صبح و مسا مدح و ثنایش

جهان را هادی جز مولا نباشد / بحق ذات بیچون و ولایش
امان خواهند خلقان روز محشر / بزیر سایهٔ چتر ولوایش
بلا را صبر کن مانند مردان / اگر امید واری از عطایش
موکل بر نبی و بر ولی شد / چو ایشان رو مگردان از بلایش
چو با یکدیگر است محنت و راحت / وفاداری بکس دایم جفایش
مشو نومید اندر دین و دنیا / بیابی اول و آخر وفایش
بذکر و فکر مولا باش دائم / یکی دان آشکارا و خفایش
بهر فعلی کند مولاست مختار / ورا معصوم میدان از خطایش
محبان علی را دان بهشت است / عدو را هم جهنم شد سزایش
مکن لهو و لعب اندر لجوجی / مخند و دائمی شو در بکایش
تو ان الله بکل شیئ سبب دان / اگر فهمی یقین دانی کفایش
چو مولانا بود دانا و بینا / چو میخواهی تو از شیخی عطایش
مشو غافل دمی از حضرت شاه / همی جو در خلا و در ملایش
چو ستر الله جز مولا نباشد / برو از صدق دایم در فنایش
کشیده خوان مولا قاف تا قاف / بدان خوان زد خلائق را صلایش
اگر سر عصا موسی ندانی / بود امری بدست آن عصایش
بشو مأمور امر حضرت شاه / گدا کن گوش هوشت بر صدایش

ولہ ایضاً

٦٩

پیرو صاحب الزمان میباش / از هلاکت تو در امان میباش

تابع صاحب الزمان ناجیست ‏ ‏ دور از قوم هالکان میباش
هالک و ناجی قول مصطفویست ‏ ‏ معتقد بر پیمبران میباش
ناقصان را نبی لعین گفتست ‏ ‏ طالب جمع کاملان میباش
طلب علم فرض گفت رسول ‏ ‏ طالب علم عالمان میباش
قول عالم ز نقص فرقانست ‏ ‏ گوش بر نقل عاقلان میباش
عابدان زاهدان بخود بستند ‏ ‏ بر ره دین عارفان میباش
حق چو مولاست باطلند غیرش ‏ ‏ منکر را و باطلان میباش
تو تجاوز ز حد خود منما ‏ ‏ نه چو لذات ظالمان میباش
بگذر از کذب و شرک و فسق و نفاق ‏ ‏ لعن فجار و عاصیان میباش
نفی باطل نمود شد یکسر ‏ ‏ بس در اثبات حق بیان میباش
راه مولا چو صادقست یقین ‏ ‏ رو تو بیزار از کاذبان میباش
مبطلانند کاذبان در راه ‏ ‏ روی گردان ز مبطلان میباش
هادی جز صاحب الزمان نبود ‏ ‏ در ره آن چو صالحان میباش
هادی آن دیگری چو شیطانان ‏ ‏ در شریعت چو صابران میباش
رو بمولا چو کردهٔ خاکی ‏ ‏ همچو عشاق جان فشان میباش

وله ایضاً

چونکه تکیه در رخ نهاد یار بزلف مشک خط ‏ ‏ مرغ دلم بدام او بسته شد و بخال و خط
روز و شبان بفکر زنم بهر وصال گلرخم ‏ ‏ گشته ز هجر دیده ام همچو فرات بلکه شط
آب روان ز چشم من صبح و مسا همی رود ‏ ‏ غوطه در آن همی خورند جمله ماهیان و بط

کهنه پلاس بر کتف به ز قبای شاهیست   پوشش عاشقان بود پوست و پلاس و هم نمط
سنگ و خیال و هم گمان پیشهٔ زاهد است و شیخ   خاکی چو شاه را یقین دید نمی‌کند غلط

ولهُ ایضاً

۷۱

برو بجانب مولا از آن که اوست حفاظ   ز دهر و دین و ز هر ابتلا همو ست حفاظ
بصبح و شام بحمد و سپاس مولا باش   ترا ز خوف و خطرها چو لطف اوست حفاظ
تو شاد باش که مولا بود نگهدارت   یقین بدان که ترا آن ز هر غم است حفاظ
بگیر دامن مولا و آل و اولادش   ترا ز فتنهٔ دجال این زمانست حفاظ
هزار شکر بکن خاکیا که مولانا   یقین دانکه ز شک و وهم از کجاست حفاظ

ولهُ ایضاً

۷۲

امر معروف راسخ است و شجاع   نهی منکر مناهی دان و مناع
در درونت چو دزد و هم عسس است   شهر خود کن امان ز دزد و قطاع
نفس دزد است و عقل چون عسس است   باش عارف بهر قوام و جماع
با تو هست بز و میش و گرگ و پلنگ   شیر و ببر است و خرس و خوک سباع
دان ز همه ضرر و سباعت   پیش مؤمن حمیده دان نفّاع
جهد دین کن توکل دنیا   خیر و شر قسمت است در اوضاع
وصل دینست و خیر جهدش کن   فرع دنیا و شر بهر انواع
پست دان پیش شاه دین شاهان   غیر مولا کسی مدان ارفاع
ساقی کوثر آن علی ولیست   روز محشر شفیع و هم اشفاع
همه مسکرات حرام بدان   خمر و بنگ است و هم حرام نفاع

طمعه خاکی است از مولا — حشر اه و رضا شود ز اطماع

۱۴۳ ولہ ایضاً

غیر مولا نداند ش هیچ شجاع — دل و جان از آن ما است متاع
ره نبردم بدرگه شه دین — تا نکردم ز غیر شاه وداع
گفت پیغمبر که الدنیا جیفه — نکنم بهر مال و جاه نزاع
حب دنیا بدان متاع غرور — مثل حیضی بود غرور متاع
تو ز قرآن و ما الحیوة بخوان — گر بفهمی رموز این مصراع
رقعه باشد بمصحف کتاب — دو بخوان دفتر لن برقاع
توشه جسد برشوی خالی — گر بخاک شدی کنی توقناع

۱۴۴ ولہ ایضاً

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار دریغ — شدیم پیرو دین با [illegible] دریغ
چو کار و بار جهان [illegible] — شدیم غافل از آن یار [illegible] دریغ
هزار کار مرا صبح و شام این باشد — زنند ه غافل [illegible] دریغ
نصیحت ما ذوق [illegible] دین — با مردانی ز آن [illegible] دریغ
ز بزرگ خوردی مشابه اطفال — بماند [illegible] چو آن [illegible] دریغ
بود چو پیشه تو [illegible] خواب غافل — [illegible] دریغ
بعاقلان [illegible] جهان [illegible] — بماند [illegible] دریغ
تو غافلی چو [illegible] دین مولا — نگشتی [illegible] دریغ
[illegible] دل جهان [illegible] — [illegible] دریغ

چو نا امید ز گلزار وصل شد دل من | چو عندلیب بگل گشته بی قرار دریغ
شکایت شب هجران چگونه شرح دهم | که روز وصل ندیدم درین بهار دریغ
بسال و ماه و شب و روز و هفته چون خاکی | چه بود خاک رهی مرد ز انتظار دریغ

۲۵ وله ایضاً

بهشت و دوزخ پیر و جوان صاف | که طفلان را بود جاشان در اعراف
بجز مولا مدان نوری بعالم | بچار و سه و پنج و شش در اطراف
تو هفت و قلب خود را گر ندانی | ز روستا رو بشهر و بین تو صراف
در آن شهر است هم خباز و طباخ | هم از بزاز و هم بقال و علاف
زسی و سه صناعتی که جمعند | ز حداد و ز خیاط و ز خفاف
ز زرگر نیز گر دیگر کمان گر | ز بافنده و رنگرز و هم ز نداف
ز سراج و طغول سازه ز دباغ | حکیم و حاکم و حمام و اشراف
غلام و خواجه و میر و رعایات | ز دزد و پاسبان هم ز عراف
در آفاق هر چه بینی هست در نفس | عیان گردد چو شد مرآت شفاف
بکن خالی دلت را از رذائل | که تا خوانی فضائل باشی ظراف
حدیث از ظاهر عنوان باطن | نشد بی پیر و بی استاد اصناف
گرفته نور مولا شرق تا غرب | احاطه است باشیا قاف تا قاف
زعین و غین و فی و قاف تا شاه | ببینا کور و فانی و بقا کاف
ره و منزل همین باشد نمودم | که گفتم در حروف این جمله زاو صاف
چو مولا باقی و خاکی نه لافی | که شد شرمنده هر کس میزند لاف

۷۶ — وله ایضاً

بدنیا ماندن از دین واگر شد حیف | حدیث مصطفیٰ دان اکرم الضیف
ز خم دهر دون بگذر چو مردان | بنوش از جام شوق شاه دین کیف
ز هفتاد و سه فرقه حق یکی دان | بود هفتاد و دو باطل ز هر حیف
نه‌دانی بر دو وانه [illegible] | بشو واقف ز آیات [illegible]
مدان خاکی بجز مولا کسی را | علی را لا فتیٰ دان تیغ او سیف

۷۷ — وله ایضاً

از شریعت رهنما اندر طریق | یا امیرالمؤمنین شاه حقیق
قول الله و نبی و هم ولیست | از حدیث الرفیق ثم الطریق
جمله صفات باشد عین ذات | شد دلیل تو هم بعد تحقیق
شاه و آمیس و نقره و طلا | با [illegible] یاقوت لعل [illegible]
بگذر از صورت معنی ان [illegible] | [illegible] دین دارد [illegible]
ز نعمت با تو گفتم رمز دین | [illegible] دان [illegible]
ناقصی نفرت ز کامل [illegible] | [illegible] از قول پیغمبر [illegible]
بیست مولا کیا کشتی نوح | [illegible] فضل [illegible]

۷۸ — وله ایضاً

ایا مولا توئی سلطان عاشق | [illegible] تو لی [illegible] عاشق
تو و لطف بهشت [illegible] دوزخ | [illegible] و حور تو لی [illegible] عاشق
تو [illegible] الا [illegible] | [illegible] تو لی [illegible] عاشق

آیه ۱۱ از سوره التوبه (۱۷)

توئی طاها توئی یاسین تو والفجر | تو حسّانی توئی منّانِ عاشق
چو خواندم سورهٔ والشمس و اقرء | تو واجب هم توئی امکانِ عاشق
ترا زهّاد و شیخان کی بدانند | تو ناطق هم توئی قرآنِ عاشق
زخاکی گر کسی پرسد ز ارکان | بدهر و دین توئی ارکانِ عاشق

٧٩ وله ایضاً

تو علی را بدان سرِّ مطلق | بخدا دان همیشه اش ملحق
که علی دین و مذهب و ایمانست(۱) | چو شنیدی سخن بگو تو صدق
سرِ خاصان نصیب رندان شد | زاهدِ عام میزند بق بق
ظاهر و باطنِ او عیان باشد | شه بدنیاست لنگر زورق
در بحرِ معانیست شه دین | بحر و لنگر سفینه هم الحق
آنچه گفتم صحیح دان تو صحیح | لیک باور نمیکند احمق
گر چه معجزه نمود پیغمبر | دان ز لطفِ علی قمر شد شق
نورِ مولا و مصطفاست یکی | باطل دون بداند این ناحق
خاکیم کلبِ دینِ مولانا | سگِ دنیا بجیفه زد وق وق

٨٠ وله ایضاً

توئی اندر جهان جانانِ عاشق | بدنیا و بدین سلطانِ عاشق
تو میر و پادشاهی در دو عالم | توئی واجب توئی امکانِ عاشق
بظاهر در همه صورت هویدا | بباطن معنی و اعیانِ عاشق
یقین انوار تو ظلمت کند محو | ز تو حق شد همه بطلانِ عاشق

---

(۱) یعنی ایمان است

ز لا کفر و شد از الای اسلام — نباشد جز تو در ادیان عاشق
خجل گشتم ز بی سامانی خود — خیالت شد شها مهمان عاشق
چو مولانا بود ایمان خاکی — بصد حجت بجد برهان عاشق

۸۱ — وله ایضاً

توئی درد و دوا دین ایمان عاشق — توئی جان و هم مهمان عاشق
توئی شاه و توئی میر و مولا — توئی حق غیر تو بطلان عاشق
توئی آن شه که آدم را بیاری — ز شیطان رجیم ای جان عاشق
توئی مولا نجات نوح لا لقا — [illegible] از طوفان عاشق
ز لطفت بر خلیل آتش گلستان — به نمرود و پشه قهران عاشق
ز هارون شد بدریا غرق فرعون — سلامت موسی عمران عاشق
علی عیسی ز دار آن جهودان — ببرد بر آسمان سلطان عاشق
ولای مرتضی با مصطفی [illegible] — [illegible] جان عاشق
وصال شه بجائی نیست ممکن — خیال [illegible] جان عاشق

۸۲ — وله ایضاً

درد و عالم آنچه میباشد حقیق — [illegible]
[illegible] صدق باشد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

روز فرقان خوان طبقاً عن طبق[۱] — خلق سما و زمین را بین طبیق
شه آیات ظهور کن فکان — از رحیق الحق بشنو این را رحیق[۲]
راه مولا رو که رفتند خاکیا — چون جنید و بایزید و هم شقیق

ولہ ایضاً

۸۳

از سمای اثر از نور یقین در کپنک — از زمین سوی سما باز ببین در کپنک
همچو عیسی گذر از سوی سما خواهد بود — چه کنی باغ و سرا از زمین در کپنک
بگذر از ما سوی الله که پشیمان نشوی — زانکه بسیار بلا هست دفین در کپنک
گرم و سردی که نصیب است بعشاق در شتا — تاب کس نیست بجز اهل یمین در کپنک
اهل عشرت نزند راه بسوی در دوست — خوانده باشی که ز اصحاب یمین در کپنک
چونکه عیشی به تمامی ز شما لند همه — سابقون اند چو هم ما چو یقین در کپنک
ماه و خورشید و سما را بمثل خاکی گفت — احمد مرسل و حیدر بزمین در کپنک

ولہ ایضاً

۸۴

پیرم از سر خدا داد نشان در کپنک — بی مسمی نبود اسم فلان در کپنک
بگذر از عجب و ریا در ره توحید خدا — تا بمقصد رسی از پیر و جوان در کپنک
هیچ گاو ان نرسی همچو خران خواب کنی — که نگنجند بدان گاو خران در کپنک
گر تو اسباب کنی جمع به بازار جهان — کی کنی سود و زیانست دکان در کپنک
آتش شهوت و حرص تو ترا میسوزد — بانگ و فریاد برآری و فغان در کپنک
پوشش و کسوت آن شاه ولی بود نمط — تو بقا را ز فنا باد بدان در کپنک
کپنک پوش چو شمس الحق تبریز بود — خاکی هم بندهٔ او بود ز جان در کپنک

---

[۱] آیه ۱۹ از سوره الانشقاق (LXXXIV)
[۲] رحیق یعنی شراب خیلی خوب که ذکرش در آیه ۱۵ از سوره المطففین (LXXXIII) است.

۵۵ وله ایضاً

چو شدم واقف اسرار خدا در کپنک | فانی از خود شده‌ام بهر بقا در کپنک
حب دنیا که سر جمله خطا با گفته | صبح و شام است مرا ذکر و دعا در کپنک
ترک دنیاست سر جمله عبادات بدان | قول پیغمبر ما نیست بها در کپنک
گر تو ای طالب حق پیرو درویشان باش | در قضا و قدر حق باش رضا در کپنک
عقل و علم و عمل حال رفیقت خواهد شد | اثر پاک بقا حلم و حیا در کپنک
صبر کن سخت دمی رنج و بلائی گر رسد | صبر و شکر آمده رفیق عطا در کپنک
خاکیا شخص کدورت کپنک پوش شدن | زانکه جمع دلند اهل صفا در کپنک

۵۶ وله ایضاً

لال شد ناطق ز بسط ادراک | هم بذات خدای بی اشراک
غافل از کار کارخانه مباش | که بگشت سینه دوش افلاک
التجا بر به سوی صاحب دین | خبری گیر ز صاحب لولاک
کاهلی نیست شیوهٔ مردان | باش در راه دین حق چالاک
بگذر انکار خمر و بنگ ای دل | خور ز اکسیر جوزه از تریاک
باش در خوف و در رجا شب و روز | در ره دین و دین مشو بی باک
از مناهی کنید پرهیز خاکی | تا نباشی به روز دین غمناک

۵۷ وله ایضاً

هر کسی نیست بدان مرد بلا در کپنک | که موکل شده بر اهل خدا در کپنک
هر کسی را ز ازل قسمت اهل الله هست | اولیا غایب و زاهد صلحا در کپنک

آنکه از صدق بمنزل رسد از قول نبی — نرسد کور و کر و لنگ و دغا در کپنک
راستان اهل یقینند نه کذاب دروغ — وعده را هست وعید و زوفا در کپنک
گر تو رنجی و جفائی بکشی در ره حق — هست بیمار غمش را چه شفا در کپنک
همنشین باش به نیکان که هم از صحبت بد — که پشیمان شو از رنج و عنا در کپنک
پیرو امر خدا باش که تا باز رهی — تا چه شیطان نکنی نیز ابا در کپنک
خاکیا توبه کن آدم صفت از جرم گناه — که خدا هست چه ستار و غفار در کپنک

۸۹ — وله ایضاً

ای حرامت نقد جنس و جاه و مال — کی بدانستی حرام هست از حلال
می ندانی قاسم خلد و سقر — کانست مولا شیر پاک ذوالجلال
جز علی و آل نبود مقتدا — ور بود خرس است و خوک و چون شغال
یاد کن از حشر و میزان و صراط — از نکیر و منکرش وقت سؤال
پشت بر دنیا کن و رو بیت بدین — بگذر از نقصان که تا یابی کمال
امر مهر و فتنش بجان گر بشنوی — گر گشتی از نهی منکر انفصال
تکیه بر تقوی و بر دانشش مکن — هر کمالی در عقب دارد زوال
چونکه در حب الوطن آمد حدیث — نقل دهر و سوی دین کن انتقال
در تزلزل آمده کل صفات — غیر ستر ذات بیچون لایزال
آتش و باد است و آب خاک را — فصلهای انقلاب و اعتدال
عالم علم لدنی شو بیا — تا شناسی خاص و عامت از جهال
دامن مولا بدست و دین بگیر — تا نماید حل عقدت رخ جمال

چون هزاران صبح و شام اندر چمن — بهر گل افغان کنان گریان بنال
فضل و حال از علم معنی کن طلب — علم صوری نیست غیر از قیل و قال
زال دنیا سر بسر در دست است — باش اندر صحبت اهل الرجال
از حدیث اطلب العلمش بخوان — تا ترا معلوم گردد این مثال
فهم کن مشغول مرموزش بعلم — یابی از محسوس و معقولش خصال
گر جمال شاه خواهی ای گدا — باش ساکن زیر بار آن جلال
یک نفس غافل مشو از یاد آن — لحظهٔ با خود نه افتد هم مجال
تا کجا در هجر خو کن بهر وصل — تا میسر گرددت وصل اتصال

۸۹ ولہ ایضاً

ای ز معنی مرتضی غافل — زانکه با اسم و صورتی مائل
شاه دین را برو ز علم طلب — مرد بی علم هست چون جاهل
طلب علم زانکه فرض آمد — از حدیث رسول ای عاقل
یاد دینت نمی شود هرگز — حرص دنیا ترا شده شاغل
تو ز مذهب سخن مگو با ما — مثل تو چون حمار پا در گل
مذهب این فقیر شاه زمانست[1] — ما لما غافلی از آن عادل
اسم مولا تو در زبان داری — مهر او نیست چون ترا در دل
تو ندانی که نقد حضرت چیست — شغل دنیا ترا بود حاصل
گر تو از شاه دین خبر خواهی — حب دنیا بکن ز دل زائل
عارف از عقل ره بمولا برد — نفس خود را شدی چنین مائل

---

(۱) یعنی مائده — (۲) یعنی زبان است

نبری ره به پیر و هم استاد | لطف مولا اگر نشد شامل
کی مریدی رسید با ارشاد | تا نیافت پیر و رهبر فاضل
تو ندانی نجات از مولاست | هالکی خارجی نه داخل
رو مگردان ز صحبت ای خاکی | مجلس عام دان سم قاتل

ولہ ایضاً

۹۰

ای گرفتار شک و ظن و خیال | جمله افعال تو هبا و محال
نشناسی امام وقت و زمان | زن و فرزند حرام دانش حلال
تو ز قول خدا نبی و ولی | گر شنیدی شوی ز جمله ملال
حق ذات خدای بی مانند | دد و دامی ببر و بحر و جبال
یاد مرگ و صراط و میزان نیست | در شب و روز و هفته و مه و سال
جاهلی غافلی ز وحی اله | نشنیدی ز حق تو بنگ[1] تعال
آنکه مردود حضرت مولاست | هست او را مکان بصف نعال
از وجود و عدم تو بیخبری | منده[2] در میان استدلال
علم جهال دان حباب سراب | علم مولا دیست[3] آب زلال
خاکیا صبر کن بدور فراق | هجر را فتح میشود بوصال

ولہ ایضاً

۹۱

بر سر آنم که در سر اینه سال | جان فشانم برخ ابرو هلال
مرغ دل آخر مقید شد بدام | زلف مشکین دام بر رخ دانه خال
چون بدام افتاده شد آن مرغ دل | میزند در زیر دامش پر و بال

---

[1] یعنی بانگ [2] یعنی مانده [3] یعنی دین است

عقل و دین از دست دادم عاقبت | کرد عیاری مرا الله جوال
عشق گفتا من که شهبازم ببین | مانده ام در راه این عقل محال
باز عشق و اسب عقل افتاده شه | نفس خود را چون تو دادی جا شغال
چون ازین شادی بمیری خاکیا | هر زمان جانا همی گو یا تعال

وله ایضا

۹۲

من بمهر علی ... ز ازل | شکر و صد شکر نیستم ز علل
نور و ایمان ز شاه دین دارم | نه بدنیا و ظلمتم چو دغل
بنده مأمور امر مولایم | نروم من براه مکر و حیل
شاه مردانست دین و ایمانم | نیست ما را بغیر شاه امل
ورد جانم بود ثنای علی | غافل از شه نیم بهیچ محل
بوده ام ره ... مولا | ... قول بمانده ام ...
خاکیم من لدای حضرت شاه | ... نیم ... زحل

وله ایضا

۹۳

وقت آن شد تا نماید رخ جمال | زانکه بی او زندگی باشد ملال
ای که آبی میخوری بی یاد دوست | بر وجود خود کن آن را وبال
گر تو توفیقی دهی ... | تا صبا آرد ز جانانم وصال
تا نکوشم در محبت مردانه وار | گر تو داری نعمت اهل رجال
حب دنیا میشود نقصان دین | رو ببین کن تا شوی ز اهل کمال
ثابت و مأمور امر یار شو | چند باشی تو چنین در دم خیال

جهد و سعی کن تو اندر راه دین … تا نگردی خاکی از صف نعال

ولە ایضاً

٩٤

هر که دارد تمیز و هست عاقل … نکند هم نشینی با جاهل
طلب علم و دین ترا فرضست … مشو از قول مصطفی غافل
طلب العلم دانکه هست حدیث … طلبش فرض دان مشو کاهل
کاهلی کافری بود بی شک … سعی و جهدی بکن ایا قابل
تو خلافت را بخوان امام شناس … شو بفرمان شاه دین فاعل
غیر امر و رضای مولانا … باید از لوح دل کنی زائل
وانکه هفتاد و سه بود امت … ناقص هفتاد و دو یکی کامل
هالک هفتاد و دو که خارج شد … یکی ناجی بدین شه داخل
تو خلافی مدان در این قولم … از حدیث پیمبرم ناقل
شغل تو خواب و خورد و غفلت شد … شدی در لهو و در لعب شاغل
ظلم کردی بخود تو در دنیا … چیست در دین جواب این عاقل
غرق عصیان شدی ز بد بختی … بوحل مانده، چو خر در گل
چون ز دنیا رحیل باید بود … خاکیا شو بسوی دین راحل

ولە ایضاً

٩٥

هست اندر سر مرا پیرانه سال … جان فشانم بر رخ ابرو هلال
چشم او صیاد و زلفش دام راه … دانهٔ خالش مرغ دل را پر و بال
زیر دامش شد مقید مرغ دل … هر زمان نوعی دگر آرد زوال

شد براهش چشم دل خون بارها — تا مگر از حسن او یابد مثال
گر دمی از یاد او غافل شوی — میشود بر عمر و جان تو وبال
شاهباز عشق او حیران بماند — چون تواند کرد این عقل محال
منتظر میباش روزان و شبان — ناگهان باشد که بنماید جمال
گوش بشنوا کو که هردم بشنود — از جواد کبریا بانگ تعال
جهد و سعی کن در این ره خاکیا — تا نگردی ناگه از سفت نعال

ولہ ایضاً

۹۶

تا دَم از مرتضیٰ وآل زدم — خیمه در ملک لایزال زدم
نه بلا ماندم و نه در الا — دَم ز بیچون ذوالجلال زدم
در فنا رفتم و بقا دیدم — پشت پائی بهر محال زدم
صبر کردم به هجر شکر خدا — دست در دامن وصال زدم
سخن از حال میکنم نه محال — نطق را کی ز قیل و قال زدم
بلبلم بهر گل کنم فریاد — روز و شب هفته ماه و سال زدم
نه گرفتار نقد و جنس شوم — پا نه در راه جاه و مال زدم
راستم کج نیَم ز کبر نماز — الف قدّ خود نه دال زدم
زال دنیا چو قصد این دارد — دل و جان کی بهر زال زدم
شکر قدّر هم بمولا شد — کی قدم در ره وبال زدم
غیر مولا حرام دان و وبال — کسب در رزق چون حلال زدم
آیهٔ فعّال لما یُرید[1] بشنو — بنده هم صدق این مقال زدم

---

[1] آیه ۱۰۹ از سوره هود (XI)

مرد رهبر چو راه بنماید / سر از آن بر در رجال زدم
جز جلال و لقا مدان و جمال / هست نقصان هر کمال زدم
گرچه نقصان و هم کمال دارد / بر خیال لاتها زوال زدم
همچو پرواز کرد آن سه شمع / مشتری سان بدان هلال زدم
طلب درّ بود مرا ز اصداف / سر به بحر و بر و جبال زدم
بگذشتم ز بود و نابودش / کی دم از مال و هم منال زدم
نیست بد مشورت ز بهر سفر / خوب آمد چرا که فال زدم
نیست سود و زیان دنیائی / بهر دین نقش اگر فعال زدم
صف پیشین بود چو مولانا / نه به صف پسین نعال زدم
دان دلیلم ز عقل و نقلی شد / چو دم از نقل و هم مقال زدم
خوان مولا نزاند خاکی را / گوش بر بانگ(۱) آن تعال زدم

ولد ایضاً

عمریست که من در طلب شاه دویدم / گرچه که دویدم نه بمطلوب رسیدم
در اول و آخر پدرم خضر زمان بود / تا شرب مصفا ز خم شاه چشیدم
آسان تو مدان مشکلست این راه برادر / در بادیهٔ عشق بسی راه بریدم
این وادی راحت نبود محنت و رنجست / بسیار بلا و الم و درد کشیدم
عقل و عمل و علم نهادیم بیکسو / هر چیز که گفتند هم از صدق شنیدم
از طفل و جوانی ز ازل تا به ابد نیز / ارشاد ز پیر است که بر جمله مریدم
هر صبر که کردم همه مفتاح فرج بود / زین واسطه بر اهل طلب فتح و کلیدم

---

(۱) یعنی بانگ

دارم چو هوای رخ جانان شب و روز   حیران شده و بر رخ دلدار شهیدم
از جور رقیبان ز حبیب است جدائی   در آرزوی وصل ز هجرانش شهیدم
چون ذره بخورشید منور شده ام   ماهی صفت از آب بر خاک طپیدم
بر هم زده ام کشت اغیار بیکبار   زان روست که در [illegible] فرو دیدم
از کهنه گذشتم بهوش باز تمناست   [illegible]
شامست شریعت بطلب صبح طریقت   چون [illegible] حقیقت [illegible]
بلبل صفتم واله رنگ و بوی طراز   خار غم [illegible] بدل و جان چو خلیدم
صد تار غم عشق ببستست چو قانون   مانند [illegible]
چون بود مرا در دو جهان مذهب ایمان   [illegible] اسلام عقیدم
هرگز نشوم مایل اغیار رجز آن یار   [illegible]
گذشتت مرا صحبت آن دوست فقیر   [illegible]
بودم [illegible]   کان [illegible]
بالک [illegible]   [illegible]
ای ملحد بدکیش مرو راه تقلید   [illegible]
میدان ز احبابست مرادم نه ز اعدا   [illegible] مولاست [illegible]
چون راه نبردی تو بمولای دو عالم   ز احباب [illegible] اعدای یزیدم
طعنه مزن ای زاهد و ای شیخ که مارا   [illegible]
لعنم به یزید است و باعدای شه دین   [illegible] مولا [illegible]

۹۸

وله ایضاً

گفته انّا فتحنا[1] گوش کن — جام دست حیدری را نوش کن
فتح جمله شاه مولا علیست — جز ثنا و حمد شه خاموش کن
بگذری از خمر و بنگ و مسکرات — جان و دل از شوق شه مدهوش کن
اندرین دیگ صور خامی چرا — رو بدیگ معنی او جوش کن
راه بردی چون بمولا خاکپا — تاج بر سر نه علم بر دوش کن

۹۹

وله ایضاً

مرا دین است و ایمان شاه مردان — بیا وز شاه مردان رو مگردان
که مولانا علی سرّ الهست — که بیشک قاسم خلد است و نیران
اسد خوانده خداوند مرتضی را — علی را خود خدا باشد ثناخوان
بسی آیت بود در شان مولا — یقین خواهی برو برخوان ز فرقان
نگه کن ظلمت و در نور روزش — بود هم اهرمن هم حور و غلمان
نمیدانی که دیوست و فرشته — ببین فردوس و دیگر ویل سوزان
برون نبود ازین دو وجه عالم — یکی کافر بود دیگر مسلمان
ازین اوضاع بسته حق تعالی — ازین پیدا بود آدم و شیطان
که حق را اندرین حکمت بسی هست — ازین بهتر نیست اگر هیچ بطلان
اگر عارف بنور و ظلمتی تو — جدا کن اهرمن را هم ز یزدان
نظر در خواجه کن دیگر غلامش — بفوقش شاه شد تحتش گدایان
ز مشرق تا غرب مطلوب طالب — بود مومن ببین مشرک بسیاران

---

[1] آیه اول از سوره الفتح (XLVIII)

بصحن باغ و گلزار است هم خار — چه فرقست زاغ بلبل تا هزاران
نبی گفتا که الجنس مع الجنس — که جنس گل نبود هم عندلیبان
زخنده گریه و شادیست با غم — نگر در قرب و بعد و وصل و هجران
نباشد هیچ سودی بی زیانی — ازو پیدا شد کمال و با نقصان
و ما خلقت الجن و الانس — ز الا لیعبدون آیه تو برخوان
ز وحش و طیر و خاص و عام جمله — مراد بندگیست از جن و انسان
قبول خالق از مولای عمران — ز خلقان رد شد این شیطان دوران
بیا و بنده دارا ایمان و اسلام — بفضل خود مکن از اهل نسیان
مدد کن [illegible] شاه از ثلاثه — نمانم تا [illegible] هم جانان
مناجاتی کنم یارب برازو — بذاتت بحرمت شاه سلطان
رسانم جانب مردان شهادت — ز عامان [illegible] اهل برهان
شناسان تو فعال را [illegible] — الهیت [illegible] از اهل عرفان

۱۰۲

وله ایضاً

تا که از هستیت نگذری — در حصول خدا مقصر شوی
نشود تا ترا فنا حاصل — بیقین در بقا مقصر شوی
بگذر از ما سوی بجز خدا — تا به دنیا و دین مظفر شوی
غضب حرص و شهوت تو بدست — از وجودت چرا مکدر شوی
ور بدست نیافتی آن دانه — [illegible]
نشناسی تو نور و ظلمت خود — [illegible]

---

۱ آیه ۵۶ از سوره الذاریات ([illegible])

بگذر از اسم و جسم و معنی جوی — عقدهٔ خویش را ضرر نکنی
مستعد قبول دلها شو — خویش را ردّ هر نظر نکنی
باش انسان گذر کن از حیوان — حشر با خرس و خوک و خر نکنی
صحبت نیک و بد اثر دارد — قول پیغمبر است دگر نکنی
تو کرا راست شناس و شه خواهی — طلبش چون درین بشر نکنی
خاکی از عدو شتر امین — حبّ مولا اگر سپر نکنی

و من قصائده

۱۰۱

وله قصیده

ششهزار و ششصد و شش آیهٔ فرقان بود — هر که این اسرار داند واقف یزدان بود
یکصد است و چارده هم سورهٔ فرقان تمام — رمزش از سبع المثانی آن صدش عیان بود
نود و نه اسم باری شد صفات ذات صد — هشتش امّ و باب خلقی ششش زخال و جان بود
اوّلش باشد جماد و ثانیش آمد نبات — ثالثش را آخر از عقده و تو حیوان بود
یک روایتی بیا بشنو یقین دارم شک — بی شناسائی حق کی بندهٔ انسان بود
هیچ طفلی بی معلّم کی تواند علم خواند — این دلیل و قول من از حجّت و برهان بود
کفر و اسلام ار ندانی که در عالم چیست — کفر انکار است و آن اقرار و هم ایمان بود
هر که نفس خویش بشناسد تواند حق شناخت — این دلیل روشن از قول شه مردان بود
صدق را و جنّت آمد کذب را دوزخست — در حقیقت مثل گرگ و بره و چوپان بود
چون شریعت راه باشد هم طریقت توشه دان — منزل آمد خود حقیقت خانهٔ احسان بود
سیر هر کس به چمن افتاد و او گلزار دید — همچو بلبل دائما در ناله و افغان بود

هر گدا کو قرب یابد در حریم حضرتش ‏ ‏ ناظر دیدار شاه و لطف بی پایان بود
از وجود و هم عدم گویم سخن ای مدعی ‏ ‏ واجبست و ممتنع دان وسطش امکان بود
روز حق هر کس که گرداند بدنیا و بدین ‏ ‏ کافر و مردود و گمراهست هم بطلان بود
آنچه عقلی گفتمت گویم ز نقلی هم دلیل ‏ ‏ مشرک و ظالم بدان در دو جهان حیران بود
در شرافت فضل اگر خواهی ادب را پیشه کن ‏ ‏ تا ترا راه و گذر در مجلس ایقان بود
گر نیاز و فقر داری دانکه میابی مراد ‏ ‏ زانکه اخلاص و محبت لایق جانان بود
درد و درد یارکش گر جرعهٔ خواهی ز می ‏ ‏ صبر اگر داری وفا از ساقی دوران بود
دور این عامان سرآید دولت خاصان رسد ‏ ‏ وان قران ختمیش نوبت سلطان بود
کیست سلطان هیچ میدانی علی مرتضی ‏ ‏ آن ولی حق که شاه ملک شاهان بود
هم وصی مصطفی و سر پاک ذو الجلال ‏ ‏ ابن عم مصطفی هم خواجه سلمان بود
تیغ دو سر را برآرد بهر خصم خویشتن ‏ ‏ دوستان جنتی هر سو سری غلطان بود
خویشتن را ساز این دم خاک راه قدمش ‏ ‏ چونکه ظاهر می شود کیمیا بجان ارزان بود
عاشقی بگر و معشوقش گران جان چون شود ‏ ‏ تا نیاز و جان بود دشواری او آسان بود
سومیم بشنو ز قول آن رسول هاشمی ‏ ‏ موتوا قبل ان تموتوا گفت لی پنهان بود
بگذر از مکر و ریا و زرق و تلبیس و حیل ‏ ‏ زانکه این خصلت تمامی پیشهٔ شیطان بود
آدم از بهر چه مسجود ملائک شد بدان ‏ ‏ در جبینش زانکه آن نور علی تابان بود
آنکه دست صدق زد در دامن مولای خود ‏ ‏ فارق از خیر و شر آمد جای او رضوان بود
بر نگارد گر کسی همت ز مهر شاه دین ‏ ‏ کی بدنیا خوار گردد دولتش سلطان بود
رو بخدمت زندگانی کن تو با خلق خدا ‏ ‏ تا برد از رشک خالق بر تو خود احسان بود

گنج اگر خواهی قناعت را بدست خویش آر ‏ ‏ ‏ دانکه زر فانی شود الّا بقا غفران بود
مه سلطان ولایت در دل هر کس نشست ‏ ‏ ‏ ذرّه سان مانند خورشید فلک رخشان بود
گفت پیغمبر که دنیا شد بهشت کافران ‏ ‏ ‏ لیک بر مؤمن بدان مانندهٔ زندان بود
پردهٔ پندار باشد بستهٔ راه ناقصان ‏ ‏ ‏ کاملان را شیوهٔ عیاری رندان بود
خاکیم دارم تولّی من بشاه ذوالفقار ‏ ‏ ‏ وان تبرّایم بشمر و آل بوسفیان بود

۱۰۲ وله قصیده

تو باب الله و حجّت را چو می بینم نمیدانی ‏ ‏ ‏ ازان رو غافلی جانا ز مرغان سلیمانی
هم منطق الطیری که عطّار ولی گفته ‏ ‏ ‏ بدان جز سالکان راه مولانای عمرانی
تو حق دان قول مولا را که السّلمان منّا گفت ‏ ‏ ‏ که باب الله و حجّت را مدان جز ذات سلمانی
بدان ماضی و مستقبل و حالا هم یکی باشد ‏ ‏ ‏ شریعت را طریقت شد حقیقت را خدادانی
زمین ثابت بود دایم سما برگرد آن گردد ‏ ‏ ‏ حقیقت ثابتش میدان شریعت هست گردانی
حقیقت را تغیّر نیست و تبدیلی بود ثابت ‏ ‏ ‏ حقیقت نقطهٔ ثابت شریعت شد بدورانی
بود حق نقطهٔ ثابت درین گاه است چو باطل ‏ ‏ ‏ همی گردد بسان روزی بگرد حق ز بطلانی
تغیّر نیست در معنی و تبدیلی یقین میدان ‏ ‏ ‏ که صورت هست گردنده ندارد جز امکانی
مبدّل کی شود معنی که صورت خود تغیّر شد ‏ ‏ ‏ بقا و حق ز خالق دان که خلقت هست هم فانی
تفکّر در صفات آن ولی در ذات ره نبود ‏ ‏ ‏ ندارد ره بذات حق چو درک فهم انسانی
اولئک هم الغافلون[1] حق خدا فرموده در فرقان ‏ ‏ ‏ یقین میدان که اکثر خلق هستند همچو حیوانی
دگر آید خدا گفته که ایشانند کالانعام[2] ‏ ‏ ‏ که هستند از ازل حیوان بیا بنگر چه حیرانی
ازان مرغ سلیمانی اگر در چشم تو افتد ‏ ‏ ‏ شوی بینای دو جهان شود مشکل باسانی

---

[1] آیهٔ ۱۱۰ از سورهٔ النّحل (XVI) [2] نسخهٔ اصل: اولئک از آیهٔ ۱۷۸ از سورهٔ الاعراف (VII) است

بعلم ظاهری ماندی ز علم باطنی غافل　　نصیبت نیست میدانم تو را از علم ربانی
تو ضد دین مولائی و مردودی تو ای ملحد　　بدنیا و بدین دانم یقین در شک و خسرانی
زیانکارست و خسرانی بکن توبه ز بدکاری　　که سود است بهتر از اول در آخر پشیمانی
بگوی استغفر الله العظیم و رو بمولا کن　　بود ستار و غفاری خداوندی جهانی
شکی نبود که ستاری و غفاری مولائی　　بگو صبح و مسا دائم خداوندا تو غفرانی
کریم و راحمست مولا بهر مذنب بهر عاصی　　چو رحمت بهر آدم شد ولعنت بهر شیطانی
نباشد اختیاری ما چو مختارست مولانا　　توئی حاکم شها مولا اگر خوانی اگر رانی
بجز عجز و نیاز ای شه بدرگاهت چه آرد کس　　که قادر تو و عاجز خلق اگر رانی اگر خوانی
قضا و هم قدر باشد بفرمان خداوندت　　ز خیر و شر نمیدانم خداوندا تو میدانی
توئی قادر توئی حاکم توئی ظاهر توئی باطن　　توئی اول توئی آخر ندارد ذاتت ثانی
تو شاه حضرت مولا که آیت جلوه عالم　　چو مهر آشکارا بود مملکت تو شاه و هم پنهانی
بود خدام درگاهت شها املاک و ملک بیشک　　یقین دانم الله حق شه درگاهت دربانی
وکیل رزق و قسامی بهشت و دوزخ شاها　　که جانده جان ستان هستی و خلاق و منانی
علی والی و والا که جز تو کس نمیداند　　تو آگاهی ز کشف شاها ز اسرار و ستر جانی
بجز توحید و مقصد نباشد حضرت مولا　　نفهمند جز تو کس نه دارند تمیز دانی
بوصفت لا اخوان دانم ولیکن ظاهر و باطن　　بباطن در همه جانی بظاهر چون یزدانی
نهان ظاهری دانی اگرچه جانی آتی　　بظاهر دو دانی اما بباطن در اصالی
تو مثل حضرت حق با اختیار نبوده کس　　بوصف ذات تو عقلت نه آن مشکلی
ندارد درک ذاتت خلق ز مخلوقان کی تقاضا　　نه هستی مثل و همتا نظیر بیچونی

شریعت سنیان باشند طریقت شیعیان دانم حقیقت ناجی در آفاق و هم انفس[1] مثل دانی
مدان جز شیعه و سنی اگر هالک اگر ناجی که از قول خدا و ندا و اطیعوا الله میخوانی
بدان اعلی و ادنی تا رود در اوسط نظر میکن که هم خورشید و هم ذره بود شاه بوحدانی
حدیث لا یری الله و الا از کلام حق نبیند هم خدا را جز خدا در عین عرفانی
بود هر اصل و هر فرعی ز امر و نهی مولانا یقین دانی که میگویم ز قول و نص فرقانی
خدا خوان و علی گو چند بسیاری درین عالم خدا دان و علی دان شو چه حاصل از خدا خوانی
کنی ای مدعی دعوی تو ای صورت معنی نه بصورت پرسد از معنی چو خر در گل فرو مانی
دلیل عقلی و نقلی بباید اهل معنی را شود اثبات حق و نفی باطل هم ز عقلانی
ز عقل و نقل میگردد صفات ذات شاه چو باطل ره برد با حق هم از عقلی و نقلانی
تو راه حق اگر خواهی طلب علم فرض آمد حدیث مصطفی باشد نه جهل و هم نفسانی
قبول عاقل منصف شود نه جاهل منکر بشیخ و زاهد اثنا نمی گردد با عمیانی
خیال و فکر این شیخان چو سد راه میگردد خدا بیرون بود میدان ز فهم و نور ظلمانی
بشو مأمور امر حضرت مولا و هم دانش بخود رائی و جهل خود چرا بهر سو فرس رانی
ز شهر چون برون رفتی یکی منزل نشاپور است ز بعدش سبزوار است و مزینان مزینانی
چو طهران هم بیان شد تو منزل را بیا [illegible] اگر ز آنجا راه تو باشد چو در بسطام و خرقانی
تو چه چون طلب رفتی کنی باید نه اندیشی روی آن راه را یکسر نسازی انس و معانی
بود دامغان و خوش آهوان[2] جایش خراسانش ولی باید که دریابی تو هم سمنان و سمنانی
سپس تو چون بری دیدی بود در قم[3] ساکن غلط باشد که واگفتند از قمی و کاشانی
گذر افتاد گر روزی ترا با جانب کاشان نه بینی انتها ای یار در دی هیچ آرانی[4]

---

[1] آیه ۵۹ از سوره النساء (۴) [2] در اصل نسخه آهویان نوشته [3] یعنی قم که شهریست در بین راه طهران و اصفهان
[4] یعنی آرامی

غرض اینها که میگویم ز مدح و ذم برون نبود — تولایم بمهران شد تبرایم بمروانی

تولایم بمولا شد تبرایم باعدایش — که دشمن پیش مولا سید و بهت خذلانی

ز ده و دو سه ماه با فضیلت بهت میگویم — با اول از رجب گویم دوم بهت شعبانی

بهر یک بهت د عالم بود اصلی دهم فرعی — ده و یک ماه فرع آمد یکی اصلست رمضانی

شهریست هم باقیت فرع شد اصلش حقیقت دان — چو تعلیمست تأویلست تنزیلست قرآنی

ز فصل اربعش بود بار نوروز چون فصلی — بود سبزی عالم هم از باران نیسانی

بهاری بهشت تابستان چو فصل هم خزان آمد — چو دو بهشت پانزده بود چون زمستانی

دیار هرز افتادم کنار قلزمش دیدم — که نه با ندان [illegible] بستم ز آل ایلانی

ز هندستان و ترکستان چو بلخ شش خراسان دان — رسیدی با دو میدان که باشد ملک سیستانی

تو نقصان نگار ار خواهی کمال او بهشت آری — کمال بهشت جانبازی ز بود [illegible] ز نقصانی

حدیث و قول [illegible] ان [illegible] تو ای شه گفتم — [illegible] فقس [illegible] دان [illegible] اوصاف [illegible]

[illegible] بهشت [illegible] آفت [illegible] — [illegible] شعوانی

[illegible] باید [illegible] ز دون [illegible] — [illegible] تا دانی

بود او [illegible] و دلیر هم [illegible] باشد — [illegible] نیسانی

[illegible] الفقر [illegible] شنیدی — [illegible] خداوندانی

[illegible] علم و دنیا [illegible] — [illegible] مولا [illegible]

چو [illegible] از [illegible] — [illegible] داناتی

[illegible] و ساماان [illegible] مولائی باشد — تو [illegible] سامانی

[illegible] — [illegible]

بشو غوّاصِ بحرِ جان نه در صورت ببین آن — نترسی از نهنگ ای دل ز بهرِ درِّ عمّانی
ندارم فخر از شعرم فقیرم در راهِ مولایم — چو بسیاری بُوَد شاعر چو سعدی و چو خاقانی
بهر نوعم که می‌بینی نظر از شاهِ مردانست — که نطقِ بنده را او کرده است از نطق ارزانی
همای و سایهٔ مولا برین خاکیست افتاده — اگر نه من کجا و دولت و اسبابِ شاهانی
طلا و نقره با قدرست ولیکن قیمت در به — نگاهی کن بدین لعل و بدین یاقوتِ رمّانی
فدای حضرت مولا هزاران جان بود خاکی — نثارِ راهِ مولا کن که جان از بهرِ جانانی

۱۰۳

ولهٔ قصیده

عمری خدا را گفته‌ام پس مصطفی را گفته‌ام — جان مرتضی را گفته‌ام یاران شما را گفته‌ام
زین پایه‌ها سودم نشد مقصود و معبودم نشد — از گفته بهبودم نشد یاران شما را گفته‌ام
از انبیا و اولیا زین پیش بودند رهنما — امروز میخواهم هدا یاران شما را گفته‌ام
روزِ نوا روزی نو با بخت و فیروزی نو — عید است و نوروزی نو یاران شما را گفته‌ام
دعوا ندارم چون فلان حجّت نمایم این و آن — معنی طلب دارم ز جان یاران شما را گفته‌ام
چیزی ندارم غیرِ جان در دستِ خود ای مؤمنان — یک کس شود خضرِ زمان یاران شما را گفته‌ام
خضرِ زمان سلمان بُوَد با نور و با ایمان بُوَد — هم جان و هم جانان بود یاران شما را گفته‌ام
بی او خدادان نیستم جسمم ولی جان نیستم — عارف بجانان نیستم یاران شما را گفته‌ام
من ستجیبم با ذویان کو عالمان و داعیان — با حجّتان این زمان یاران شما را گفته‌ام
فکری نمائید اندکی بر خود ندارید از شکی — ایزد یکی مرشد یکی یاران شما را گفته‌ام
سازیم گر با اتفاق کوته شود دستِ نفاق — یا خارجی زا فراق یاران شما را گفته‌ام
ارمانِ مرادِ دل بُوَد زین کار بس مشکل بُوَد — چون از شما حاصل بود یاران شما را گفته‌ام

عوضم ندانی سرسری خواهی ز حق فیضی بری تو بایع و من مشتری یاران شما را گفته ام
گر تجل سازی تو نه مشکل و لیکن بو نه گر آنچه گوئی چون نه یاران شما را گفته ام
دل با زبان یکسان نما رو بر ره ایمان نما در حال خود سیران نما یاران شما را گفته ام
گو میرشاد آن فرد حق در پیش بر بستم مرد حق گو یا شما آن در ره حق یاران شما را گفته ام
هر گه بخود بسم باید گفته خود بسم با یارب و قبله خود بسم یاران شما را گفته ام
هر کس که باشد بی پدر شاکیست باشد در بلا خواهم بیایم این خبر یاران شما را گفته ام
گر دیده ام گرد جهان دیدم کسی نیک بدان دل کی تسلا شد بدان یاران شما را گفته ام
کی فخر گفتارم بود میلی بگردارم بود مرد حقی یارم بود یاران شما را گفته ام
خاکی لقب بیت تو معلوم چه بود دست تو مردی بگیرد دست تو یاران شما را گفته ام

۱۰۴

در قصیده

مذهب عاشقان شعار شما همه یار است فکر یار شما
خود قراری که عاشقان دارند کوی یار است در قرار شما
زانکه قتل معاشش کوتاه است رو تو زانه بیشه اش قرار شما
نسبت عشقی میان جان نشان ور خویش همه قرار شما
تا شود قلب تو روان در عشق آنکه تسلیم آن شمار شما
برگ تو از خزان ضرر نرسد طالب آن گل بهار شما
قرب جانان حقیقت گردد جان بر اسپ رضا سوار شما
چند خود بر شهر بسمل شوی ظلم خود دفع آن شمار شما
چند قیدی به گفتن صورت گلشن معنی قرار شما

روح چون پرورش ز فیض برد — روح خود را بدان سوار نما
جان خود را بیاد بندگیش — دار دائم ز شاه عار نما
سبق دهر را ز دل بتراش — سبق دین چو استوار نما
نقد جان خرج نطق حق میکن — سخن شام نه نهار نما
آشنا شو به بندگان علی — پشت با خویش و با تبار نما
آنچه منفعت کند ازین دولت — لطف حق را تو دستیار نما
هم ز توفیق آن خداوندی — همچو گردی بره غبار نما
سربلندیت ز آستان بهشت — سر بلندیت پای دار نما
نقش صورت نمای جهل ز ذلت — معنی بر جان خود نگار نما
چند جوئی علف مثال حمار — عیسی جان بچرخ چار نما
در بدر بهر نفس چند روی — عشق ورزی ز کردگار نما
چند نقصان به خویشتن داری — نیست سودت از آن گذار نما
چونکه این مقصدت شود مطلب — توشه از هادی کبار نما
علم محبت نظیر کی دارد — از قرار همان مدار نما
فعل و قدرت از وهم جوی مجوی — رو بعلمش همیشه کار نما
دانشش ظاهری چو خرمهره — گوشش با دُر شاهوار نما
چند مائل چو کرکس و مردار — باز در دین خود شکار نما
چند غافل از آن دیار شوی — رو هوای همان دیار نما
قفس جهل را شکن درهم — در گلستان نوا هزار نما

مجلس شاه جمله مستانند عیش دائم دران دیار نما
جهل و تقلید و شک و ظن تا کی جان ز تحقیق صرف یار نما
طوطی جان درین قفس بند است تو رهایش ز جای تار نما
سخن از عشق گوی ای عارف گفت و گویت ز کامگار نما
قائم و ذو الجلال و قیومی کرمت دفع این خمار نما
لطف تو لشکریست حور و پری دیو باطن تو سنگسار نما
چون منافق ببندگان خندند منع از شرک و از ضرار نما
ظلمت شب گذشت رخ بنما در منور شروع کار نما
در سرا پرده ظهور نشین حشر و نشرت تو آشکار نما
لمن الملک واحد القهار خسروان تو شهسوار نما
حجت و قدرتت نمایان کن دفع خصمت ز ذو الفقار نما
رفت خمسین و الف یا مولا وقت نو است خود قرار نما
اینهمه شرع را حق نزند وقت پیدا شدن شها یار نما
کن ز صدقت دمی مناجاتی این دعا سوی کردگار نما
رحمت بندگان ببخشا بعد طاوس وجه زار نما
تا شکستی بار از ان عطار روم لطف خود را تو دستیار نما
چون ترازو لقول و فعل حقی کرم خویش اختیار نما
دل طفلی چو قسطاری هست بر شاه اسب جهان سوار نما
نعت عشق حقیقة الماء و است لن ارهم فنا شده و قرار نما

چون درآیند در درون دیوان | معرفت دور آن حصار نما
چون ندانیم کار خود شاها | تو بگوئی بما چه کار نما
نفس چون ز اختیار ما گذرد | پادشاها تو بخت یار نما
جز رضایت عزیز هرچه بود | بولایت بچشم خوار نما
چند از قیل و قال می گوئی | طلب حال کردگار نما
حکم بر حاکمان روا نبود | ترک ازین قال و اضطرار نما
بر دلت بر فروز شمع رضا | خانهٔ حرص مستعار نما
ناامیدی چو نیست از خالق | خاطر از جود امیدوار نما
خادم خاندان آن در شو | سگ خود خواند افتخار نما
کن تمام قصیده را معلوم | در صفات سخن کبار نما
خاکیا عمر خود بدین کن صرف | دین ز حق جوی و اختصار نما

۱۰۵

ولہ قصیده

مرا رهبر بمولا رهنما شد | چنین لطف و عنایت از خدا شد
چو پیرم شاه مستم بود در دین | مرا هادی بسوی انما شد
که باشد انما شاه ولایت | بجز مولا کسی کی لافتی شد
علی باشد چو شیر و شیر یزدان | پس آیت هم بشانش هل اتی[1] شد
برای پنج تن در دین و دنیا | بهشت و دوزخ و ارض و سما شد
بود هم قهر و لطف و دشمن و دوست | معین آشکارا کی خفا شد
نبوت را ولایت مدغم آمد | اگرچه حکم و شرع از مصطفی شد

---

[1] آیهٔ اول از سورهٔ الانسان (LXXVI)

تو راه و رهبر و رهدان چه دانی — طریقت خود از آن مرتضی شد
شریعت ره طریقت توشه آمد — حقیقت منزل رب العلا شد
بهشت و دوزخ آمد بیم و امید — بخاص و عام این خوف و رجا شد
گذر کردم ز خوف از رجا شکر — نه بیم در خشت و نه چشمم بکا شد
چو رو از صدق آوردم درین را — شه مردان ز لطفش رهنما شد
سخاوت هم شجاعت پیشهٔ اوست — مروت خاصه آن بوالوفا شد
امام و مقتدا مولای دین است — کسی دیگر نبود رهبر کجا شد
بغیر حضرت شه دین و مذهب — اگر داری وبال هم وبا شد
که مولا دین حق باطل گر است — ز قوم هالکان ناجی جدا شد
بود هفتاد و سه امت نبی را — یکی ناجی دگر هالک فنا شد
یکی ناجی و هفتاد و دو هالک — بقا ناجی و هالک در فنا شد
حدیث المؤمنون لا یموتون — ز قول مصطفی مؤمن بقا شد
قناعت را پیمبر گفت فانیست — قناعت [illegible] فنا شد
چو اهل حرص و شهوت در بلایند — [illegible]
گرسنه و صبر باشد کار مؤمن — [illegible] آمد گدا شد
بکن از معصیت زنهار و توبه — خدا [illegible] نصیب [illegible] شد
ز تن [illegible] عاشق مولا — نصیب [illegible]
طلا [illegible] کشته عاشق بعالم — [illegible]
ایا باطل [illegible] — [illegible]

گهی طفل و جوان گاهی دگر پیر | گهی شاه و گهی دیگر گدا شد
کسی را کان چنین شاه معظم | چو مولا شاه نورالله بپا شد
ز جان و دل بمولانا وفا کرد | چو خاکی در ره مولا فدا شد

۱۰۶ وله قصیده

روز و شب خواهیم کز شکر حضرت مولا کنیم | باز صد شکر دگر از بهر سید ما کنیم
چون ستون دین و دنیا آن علاء الدین حسین | مثل نوری سینه چاکم زان سبب غوغا کنیم
شاه درویشان کند همت که هستم دل شوم | همچو سلطان خراسان شمس الدین پیدا کنیم
با حضور حاضران و وقت خوش با مؤمنان | با دعای دوستان از بهر دشمن ها کنیم
تا گشایش اوفتد در کار درویشان را | روشنائی دین در آید ترک مقصدها کنیم
خیر گرداند جمیع کار خلقان جهان | هم بر آن دارد رضا و همتش پیدا کنیم
در . دار دبی رضائی از سر ما بندگان | خود گشاید باب رحمت تا در انجا جا کنیم
خود از این گرداب بیرون آورد مان بر کنار | افکند مان تا به بحر معرفت آشنا کنیم
خود دهد توفیق طاعت با جنت پای دار | حفظ دارد مان ز آفت ترک علت ها کنیم
فتنه آخر زمان و دست ظالمها دراز | آن ید الله کو همگی دست خود بالا کنیم
شر ظالم دور دارد از سر ما بندگان | ما شبا روزی دعای شاه مولانا کنیم
جمعتان و داعیان و راهبان و مادهیان | با حضور مستجیبا نند ما پیدا کنیم
صادق الاخلاص می باید ترا بار استی | از درستی روی خود با درگه والا کنیم
ای نیاز ما به درگاه تو باشد بی نیاز | همت استمداد داریم گفت گوزان ها کنیم
یا الهی کن تو راضی با قضای خویشتن | در دل ما او فکن تا شکر نعمت ها کنیم

زود درس ما شد بحق رس باشد و فریادرس   بیکسان را کس بود گر ما کسی پیدا کنیم
از کرم سازد نظر بر عاصی درگاه خود   وای زان روزی که ما با خود حساب آغا کنیم
او خداوندست اول باشد و آخر هم اوست   گر بظاهر ره نه شد چون حرف باطنها کنیم
او خداوند زمین و آسمان باشد مدام   لامکان آمد مکان کی ما مکان آنجا کنیم
او خطابخش و خطاپوشست مولانا علی   خود در رحمت گشاید تا در آنجا جا کنیم
بی نظیر است و کریم و لطف همتاش نیست   ما گنه کاران نظر بر لطف او هم ما کنیم
هست او ستار و ما جمع گنه کاران عام   از نیاز و دردمندی رو بدان دریا کنیم
تا ببخشاید گناه ما جمیع مذنبان   گاه در دل ربنا بر نفس ظلمنا[1] کنیم
تا بکی ما عقل خود را راه بر سازیم و بس   زو بعشق آریم کانجا خویش را شیدا کنیم
هر که عاشق شد ببازد جان خود را بی دریغ   عاقلان را تا ز عشق چه طلا پیدا کنیم
آنکه عاقل از اشارت فهمد این ایمای ما   گر نفهمد نیست عاقل کی بدو سودا کنیم
پرتو دیدار جانان را بود جان در بها   سود بسیار است اگر ما ترک این جانها کنیم
بغض و انکار و حسد با کبر و کین و حرص و آز   فکر این باشد که ما خود ترک اینها کنیم
هفت هزار و هفتصد و هفتاد خصلتهای بد   همت مردان حق تا ترک این بدها کنیم
مرد حق آن دان که او با چهل صفت موصوف شد   گوش با من دار تا آن چهل صفت انشا کنیم
اول آن توبه دان دویم عبادت دایما   توبه دایم نیز حق طاعت بدان اینها کنیم
سومی زهد و چهارم صبر و پنجم شد رضا   صبر در زهد و رضا باید تن تنها کنیم
ششمی شکر است و هفتم شد محبت ای پسر   شکر گویان جان خود وقف محبت ما کنیم
باز هشتم معرفت شد کون نهم واهمه   واهمه از بهر آن تا معرفت پیدا کنیم

---

[1] اشاره به آیهٔ ۲۳ از سورهٔ الاعراف (VII)

در دهم علم خدائی یازده حلم آمده		علم با حلم آن که روی جان بعقبا کنیم
عقل باشد سیزده تسلیم باشد چارده		شرط تسلیم آنکه ما آن عقل کل پیدا کنیم
پانزده باشد قناعت شانزده شد صادقی		در قناعت صدق آر کانجا صفا پیدا کنیم
هیفده باشد یقین در هیجده ذکر مدام		ذکر را ما در یقین با جان و با دلها کنیم
نوزده تقوی توکل بیست باشد توکیست		پاک تقوی دان اگر ما خود توکلها کنیم
شد تفکر بیست و یک باشد مشاهد بیست دو		در صفات آن همی گر ما مشاهدها کنیم
بیست و سیم شد وفا و بیست چارم شد صفا		گر صفا را در وفا در ظاهر و مخفا کنیم
بیست و پنجم خوف باشد شد تواضع بیست شش		با تواضع راز بیم و خوف مولانا کنیم
بیست و هفتم خلق باشد بیست و هشتم معرفت		خلق و معرفت چون یکی شد عزتی پیدا کنیم
بیست و نهم همت و سیم تمامی شوق دان		شوق تا پرواکن منظور همت ما کنیم
سی و یکم لطف آمد سی و دو آمد کرم		لطف حق را در کرم حرفی نباشد ما کنیم
سی و سه آمد حیا و سی چهارت عصمت است		چونکه عصمت رو دهد کی بی حیائی ها کنیم
سی و پنجت هدیه آمد سی و ششم انصاف دان		هدیه است انصاف گر ما در دل خود جا کنیم
سی و هفت و هشت شفقت دان و رحمت سی و نه		رحمت و شفقت نصیب ما ست گر ما را کنیم
وصلت و قربت مقام سی نه با چهل شود		وصلت و قربت مقام مرد صدق ما کنیم
چهل صفت موصوف هر کس باشد اندر دهر دین		ما فقیران جست و جو داریم تا پیدا کنیم
جان فدای آن چنان یاری تمامیم این زمان		باشد از یمن قدومش ما بجنت جا کنیم
گر نباشد همت مرد خدا با لطف حق		وای بر ما وای بر ما وای واویلا کنیم
خاکیان زین وای ویلا ازدنت آخر چه سود		هیچ را بهتر نباشد تکیه بر مولا کنیم

اول سخن ز قادر قدرت نما نما　　از کاف و نون نموده دو عالم بجا بجا
از امر عقل کل همه اشیا پدید شد　　تا دم زنجا تمام آمده شد دور اولیا
امر حقیقت است بعباد کمترین　　دعوت کند به [illegible] به عباد صالحی
خاکی ضعیف اضعف عباد [illegible]　　باشد امیدوار به سلطان دو سرا
امروز چون هزار زدو [illegible] ولایت است　　از غیب می رسد به دل [illegible] این ندا
کین نسخه ثبت سازم و قدرت طلب کنم　　از پیر و از جوان و همه شاه تا گدا
قابل نداهم بوعظ و چنین ناقص کلم　　عاجز ز عالمی بود این نقص [illegible]
این نقل بهر آنکه سر حرف وا شود　　[illegible] از این [illegible] پیدا شود [illegible]
تا جزو با کل همه پیوند خود کند　　از [illegible] [illegible] و [illegible]
با حجت کبار که قل [illegible] است　　تا [illegible] وار [illegible] بیان [illegible]
الهام آنکه صاحب تفتیش یقین بود　　اثبات حق و نفی [illegible] باطل کند جدا
امیدوار [illegible] به [illegible] ذو الجلال　　تا [illegible] چون [illegible] از آن ذات کبریا
امید آنکه هر چه رضای خدا بود　　[illegible] به نقص و تفتیش [illegible] تمام
از باب مغفرت [illegible] شود [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible]
مقصود آنکه [illegible] و اهل قرآن　　از [illegible] [illegible] [illegible]
با [illegible] شیطان [illegible] طریق　　[illegible] [illegible] [illegible]
پای [illegible] بیان حق [illegible]　　از [illegible] قبول تفتیش [illegible]
سازیم اتفاق و اتفاق [illegible]　　[illegible] اتفاق [illegible]
تا [illegible] تفتیش [illegible] این [illegible]　　از [illegible] [illegible] [illegible]

ترس و هراس هر که ندارد درین طریق — شیطان وقت باشد و دوزخ ورا سزا

امید شفقت شه مردان بجان بود — تقصیر از آن ماست که هستیم با ریا

حق بگذرد ز جملهٔ تقصیر عاصیان — ز اخلاص و صدق هر که کند رو بدان سرا

موعود اولیا و ذکر انبیا تمام — امروز وعده کرده تمامی بقصه ها

امروز آن زمان مبارک بود یقین — کان عنصر شریف لطیفست بر ملا

خواهد نقارهٔ لمن الملک[1] خود زند — در گوش حاکمان مظالم بصد صدا

چون ظلم ظالمان گذرد از حد حساب — فریادرس بخلق نباشد بجز خدا

از توبهٔ نصوح همه شود مراد — از غفلت و گناه پشیمان شویم ما

آنجا که ذات حضرت باری تعالی اوست — بخشایش و عطای و امیدوار ما

بیند که قائمیم بعصیان خویشتن — بر دلدل مصاف نشیند چو مرتضا

از گفتهٔ رسول بود گفتگوی من — اول علی و آخر او مهدی هدا

در زیر پی سم دلدلش این دهر کن فکان — مانند گوی کهنه شود کل این فنا

فرصت دهد هر آنکه قدم پیشتر نهد — در حین و در حیات اگر رو کنیم ما

با دولت و سعادت جاوید سرمدی — برسیم پای دار بدین دولت بقا

وقتی شود که شرم کنیم از گناه خویش — توبه کنیم از گنه پیش قاطعا

همت بلند باید و جهدی در آن بکار — با اوست یاوری که بود مرد رهنما

از جهل از غرور ز تحقیق برون رویم — برسیم با فضای جنان عالم خدا

خود علم و معرفت سر آن رشته دان و بس — زنهار تنگدلی سر آن رشته هدا

ما را رساند او بمقام موحدان — نبود در آن هوای هویه منی و ما

---

[1] آیهٔ ۱۶ از سورهٔ المؤمن (XL)

مائیم اگر بغفلت ازان حضرت کریم — باشیم در هلاکت جاوید دائما
با جمعیت محبت جانی سخن بود — کز حرص تنگ نائیم و ز غفلت شویم جدا
از ما گناه و شرم ز خالق کرم نگر — این لطف و این کرم ز خدا آمده بما

(بوزن دیگر میفرماید)

قطرهٔ ز آب رحمتش کافیست — نامه‌های سیاه عالم را
بعد ازین بایدم که ز اقیانوس — هر طرف سازمش به نیکو را
هر چه گوید بدان عمل سازیم — از عمل کارها شود به نوا
لیک منظور هر که می‌دارد — در طریقت حقیقت است ما
لوح پیشینگان سبق سازم — پیش گیرم قواعد انبیا
طلب حق کنیم از مرشد — که ز مرشدش بحق رسیم آنجا
دم بدم از خدا خبر خواهم — سود نبود چو دیدنش تعالی
کن تو میزان ز قول با ذونان — قول و فعل همه مصطفا
در ترازو هر آنکه عدل بود — کیل سازند تا به عالم ها
بدمد صور تا شویم زنده — صور دیگر کند تا بجهیم ما

(باز بوزن اول میفرماید)

ما پیداست مرد چنان هر کجا بود — باید شناخت قدرتش از خدا
با حجت قیاس دو قرین عزة تا بکی — نشناختن خدای به این گونه را
رای و قیاس شیوهٔ ابلیسیان بود — رای و قیاس را ده و ده نه
ممنوع می‌شود که عزیزان پیشتر — عصیان خویش دیده از ... ما

زنهار الف جملهٔ یاران و دوستان — فکری بحالِ خویش نمائیم زین بلا
راسخ شویم با مرِ حقیقیِ دورِ خویش — منسوخ کرده جملهٔ اعمالِ خویش را
از سر قدم نموده طلب کارِ شه شویم — نعلینِ خویش گرد نمائیم دیده ها
با چند یار همدم و چالاک و چست و رند — برخیز تا رویم بطوفِ دیارها
در فحص و طلب بجای بیاریم از حدیث — گر بایدم شدن بسوی چنین ازین ولا
تا برخوریم از اثرِ وصلِ آن نگار — گرنه خزان رسید و سرآمد بهارها
واللّٰه با خدا و جمیع پیمبران — وانکه قسم بحضرتِ سلطانِ اولیا
سعی کنیم تا که ببینیم آن جمال — دور از جمالِ یار نمائیم دائما
در اسفل است جا و مقامِ منافقان — آن کس که او ببرد و ندید آن جمال را
مانند بدان هلاکت جاوید تا ابد — نشناخت آنکه حضرتِ قایم مقام را
معنی طلب کنیم که دعوی بکار نیست — شخصی بهرزبانست درین روزگارها
چون امرِ قائمست ازان شه بدستِ او — او واسطه دگر همگانست حالیا
اورا نشان همینست زمعنی و معرفت — بهرِ مثال اضافه بود بهرِ مدعا
سر را قدم کنیم و ببینیم دورِ کیست — تلقین کراست تا بنمائیم جان فدا
او را شناسیم و طلبیم یار را ازو — خضرِ زمان همو است بدستش حیاتِ ما
پیشه زعجبِ خویش نسازیم و کاهلی — گرنه بپای خویش درآریم تیشه ها
شخصان بهرزمان که بخود جور کرده اند — زانست که حدِ خویش ندانند زابتدا

(بوزن دیگر میفرماید)

سبقِ امرِ پیر ناخوانده — بتعدّدِ حدودِ ظالم ها

خیز و کاهل مباش و فرض گذار — بگشا چشم خویش صبح و مسا
باش بیدار تا بکی در خواب — حرص و شهوت نموده مأوا
عین حیوانیست این جسمت — کن تو دوری ز جسم ای برنا
دور نیست ار به دوست پیوندی — دانهٔ معنی کنی پیدا
پوست بگذار و مغز او گیر — یار نانی سکینت نفس و هوا
حسد و بغض تست علم و عمل — باز ناموس و حاصل دنیا
چاکر بندگان آن درشه — صرف کن بهر او سر و زر را

(باز به وزن اول میفرماید)

هر دمی ما نصیحت ما را بگوش گیر — بشنو بگوش دل که دست عزل فنا
یاران و دوستان جهان مر ترا تمام — فکری نمودنیم و گذاریم حیله‌ها
حیله بدان شدکه تو واقفت مکن — حیله اگر کنیم شود کار ما هبا
از هوای خویش گرفتار تا بکی — دوری از آن وصال نداتیست با بقا
دوری آن جمال ندانیم سبب چیست — مال و عیال و جاه شده روزگار ما
از یار دور بودنت از غافلی بود — غفلت نفور از علت میکند چرا
باقی که آن نشان نگار دیدن نشود — ایران مقام اوست که باشند مبتلا
مشغول جهل و غفلت هوا و هوس مانده‌ایم — آویز کن بدامن [illegible] دور زیست
جامی طلب نمود [illegible] ز جهان بعیب — ساقی بجانت میدهد آن جام باده را
کم گو سخن دگر قدم خود به پیش نه — [illegible]
واللّه من تحقیق و [illegible] — [illegible]

هم همدم طریقیم و هم خادم تمام / گر اتفاق جمله نمایند بی ریا
حیف است دور و صبر نمودن بروی دوست / باشیم در هوای تن خویش مبتلا
راضی شده به اسم و تجسس مقیدیم / جانی طلب که نیست زاین هردو حاصلا
قول شه زمن ز من میر عاد دین / درویش و پادشاه زمان بود درستا
چندان که بی طمع بد و جان را نثار کرد / این گفت و گوی داشت بهر دم علی الصلا
کان شه لباس خویش چو تغییر میکند / باید طلب نمودنش از پیر رهنما
آن پیر رهنما که بود حجت زمان / زو می توان شناخت خداوندگار را
باشد نشانه اش همه معنی و معرفت / اثبات حق و نفی ز باطل کند خدا
زان رو که عاقلان همه منصف شوند بدان / گر نه جاهلان نبود این سخن روا
عاقل مثال جاهل و جاهل مثال نی / اقرار عاقلست و چه انکار جاهلا
بیرون فکن ز دل تو بیکبار غیر حق / خاصه در آن دمی که دلائل بود بجا
اهل ترتب آنکه دلائل کند قبول / تضاد آنکه گوش ندارد بحرفها
نقص و لادت آنکه بمیزان عدل و صدق / از پوست صاف می کند او مغز را جدا
اینست دلیل عقلیش در ره طریق / خاصان بغیر از بینش ندانند حاضرا
معدوم در دو جامه شاه ولایتست / نقص و لادتست مقامش چو انما
واجب ز سالکان ره مرتضی علیست / کز سر او که آگه و باکیست لافتی
تأیید نیست علمش و تقلید اگر بود / ثابت کند بدانش و بینش خدای را
داند بهر مکان و مقامش ز غامزه / آن کس که واصلست بدو کرده ماجرا
عارف ز پیر کامل خود گفت و گو کند / واقف بود ز علم و عملهای قل کفی

در دور آن امام زمانش یقین شود — بنماید آن امام زمان را بدیگرا(ن)
در سر همین هواست مرا ای برادران — گر فکر دیگر است بگوئید جواب را
در راه حق بگو که چه جوئید غیر ازین — گوئید [illegible] را [illegible] داریم [illegible]
سر رشته که اسم بود یا بود چو جسم — [illegible] میشود [illegible] آن [illegible]
پیری که او زمان نبود در زمان امام — از [illegible] چه [illegible] میوه [illegible]
نشناخت اسم و جسم و معنی نبود [illegible] — مشغول گشته است [illegible]
معنی آن امام چو پیدا شود — و [illegible] شود [illegible] خالق [illegible]
وان دیگران که دیده بیان جسم [illegible] — [illegible] نیست [illegible]
دوم کسی که نیست یکی حاصلش یقین — و اصل [illegible]
[illegible] است گر خواستی ز واصلان [illegible] — اندر طریق [illegible]
با جان [illegible] گوش [illegible] — [illegible]
کاهل نماز [illegible] — گفتم [illegible]
وقت طلوع شمس [illegible] — [illegible]
اهل معلمان همه از صدق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وقتیکه نام و ننگ و دل و عقل و قال خویش صرف کسی کنیم که ساقیست بهر ما
تا او ز جام شربت تأیید جرعه‌ها برساند او ز نشفهٔ[1] توحید جامها
می جهل و نقل تست ز خون دل کسان تحت الثّری ست منزل و ز اسفلست جا
این دم که دست رس بود و پا سلامتست سوی رکاب راهبر خود رویم ما
تشویش راه هست و درو رهزنان بسی خرسنگ در رهست شب تیره ظلمها
دریا به پیش و یاره نهنگی ازان بتر طوفان نوح آنست که گویند ابتدا
کشتی طلب کنیم و به پشتی نوح دور سازیم قرار خویش بکشتی معنوا
مرگ و اجل نهنگ و چو طوفان این زمان سازیم ساز و برگ که مرگست در قفا
بپذیر این سخن که تمامیه بزرگوار این وعظ بشنوید که از حق رسد ندا
بهتان نداند آنکه سمیع است و هم بصیر والله بی ریاست و سوی الله بی ریا
آن دل که روشن ست بد و میشود یقین داند که وحی باشد الهام گفته‌ها
حق داند این کلام اگر مستمع بود بی عیب و بی قصور بود چشمش از عمی
آن راکه نیست مایه ز اوّل نصیب او احول بود بدیدن و بیند یکی دوتا
کورست و احولست یقینش همه شکست عیب و قصور کسب کند بهر نیکها
یارب بدان بزرگی سبحان ذو الجلال یارب بر هروان رهست ای مهیمنا
یارب بدان جمال جلال جلالیت یارب بدان دلی که شود رئیس آن علا
یارب به بی زوالیت ای لااله من یارب بدان کسان که بخوانند این دعا
یارب بدان صبا به راهست که از ازل فیض تو یافتند و نشان همان صفا
جان کرده اند فدای نگاهست بیک نظر کز جود و لطف خویش ببخشای بنده را

---

[1] یعنی دزد

توفیق کن رفیق که آن یار ما رود این ره رود بآخر و منزل شود سرا
تأیید واصل آید و زاد رهم شود توحید رخ نماید و گردیم هیچ ما
ور لو فتحت اشارت تحقیق ما دهد چون عاقلان نگاه و اشارت کند بما
با عاصیان راه کند این کرم رفیق امید جود اوست وگرنه هزار وا
این خاکی کمینه امیدش بجود تست کز ما و من نگاه بدار پیش ربنا
امر و رضای خویش بیاموزی و بس داری امان ز نار و دآری ز ظلمنا
کز فعل شوم خویش چو شیطان نیاییم دارم نگاه شاه که هستی تو ربنا
چون آدمم برب ظلمنا درآوری بیزار ساز غیر خود از من بکبریا
ز اول بآخرم تو رسانی رحیم من چون گفته لقد کرمنا تا بهل اتی[*]
کردی کرامتم چو حوالات از ازل داری نگاه از ظلمت خاک باد ما
داری نگاه از من و ما ذره حقیر شاها قسم برب کریمت ربنا
کز هرچه جز رضات بود دور داریم جانی بوصل خویش دل و جان به ما
داری نگاه تن بهواهای جان من یارب بعصمت تو که هست اعتصام ما
این بلبلان روح که پرواز کرده اند زین تنگنا قفس بجود تست آشنا
جان را رسان بجمع که اهل محبت اند بلبل صفت بشمس و پروانه لقا
تسلیم کن رفیق مددکار کن کرم از جود و لطف خویش شفیق برای ما
در یو الفضولیت که این گفتگو بود در خفته گوی ز ن ... ف بطا
تا چند گفتگوی چنین کن چنان مکن هر ... ...
کوتاه کن زبان درازت ز گفتگوی شاه از ... ... ما

[*] آیهٔ اول از سورهٔ الانسان (LXXVI, 1)

از پای تا بسر بشد این قصه چون تمام — گوئیم این اگر سخن از جان جان ما
اما بدان جماعت با جان برابرم — سرّی در آوریم که نبود میانه ما
این قصه را ببین همه گوئیم و بشنویم — داریم در عبارت و معنیش فهم ها
آنکه بهر عزیز که دارد معتّق — گوئیم این مواعظه را تا بانتها
ام وز بهشت کامل حق کمّل است — در بحث علم قصد صوابست کاملا
دل شاد کن مدام تو از عفو شاه دین — کاندر پناه خویش بدارد تمام را
تنها چند رفیق درین راه خوش بود — تا ز اتفاق ره ببرم سوی کبریا
تا ما گلستان جانش گل لطیف — چینیم مثل بلبل از شوق در نوا
شاها به قدرت و به کمال و جلالتت — توفیق کن رفیق محبّان بی ریا
آسان نما که راه درازست و مشکل است — امید داریم ز کرم کن تو رهنما
یا رب بدان وفا که چو طوق بگردن است — یا رب بعاشقی که مبرّاست از ریا
کین رشتهٔ محبت شان نگسلد ز هم — گر بگسلد جهنم و تحت الثری ست جا
از جذبهٔ محبّت و شوقت بخود کشان — وانگاه بگذران همه را از تعلّقها
چون خاک ره شدی سخنت ختم بهتر است — ختمش کنی و باز مکرّر کنی چرا
حرفی که از حق است مکرّر نمی شود — گر عمرها ز رشتهٔ زلفش کنی ادا
در هر زمان و وقت به اُمید بوده است — ذاتی که هست جَاعِلٌ[1] فِی الْاَرْضِ وَالسَّمَا
تشبیه در لباس بظاهر چو افکند — آدم و مُرده[2] بشود آن زمان بپا
چون و چرا چو راه ندارد درین حدیث — چون و چرا و موسی و خضر است حالیا
آدم همان که نقش صور پیر معنوی — منصوص کرده حضرت ایزد تعال یا

---

[1] آیهٔ ۲۸ از سورهٔ البقره (II) [2] یعنی ابلیس

شیطان همان که سجدهٔ آدم نمیکند — مغرور علم خویشش بپسند خدای را
مردی که معنوی ست چه حاجت بود اگر — با مهر و با مثال افضانی و غیرها
مهر و مثال معنی و روحانیت نکوست — کاثبات حضرتش کنی از مبدأ و معا
کافیست این هنر ز چنان حضرت کریم — دیگر طلب مدار از و حسب حال را
آن ظاهریست و باطن از آن گر نفس ات — نور شود و گر چه علی نور [illegible]
ظاهر سراب دان و دگر باطنی چو آب — چون از سراب می کند [illegible] ها
از درگهش هر آنکه به پیچید سر سجود — داعی گراست گمره شد از ره خدا
باید بحکم دقت و راسته نشان بود — مهر مثال ناطقی و روحی بعد از آن
دور از گذار د او چو به تغییر می زند — یاسر را یقین کند که با [illegible] میان ها
هر کس که با هوای خود این راه می رود — غولان راه زان [illegible] در قفا
پس با وجود جملهٔ خلق جهان تمام — [illegible]
خواهی یقین بپیر که دانی در [illegible] — [illegible]
فرمان دمبدم طلب از لحظه لحظه ام — [illegible]
آنها که در قبول امام و پیمبرند — [illegible]
وانها که نا قبول امام و پیمبرند — [illegible]
میدان محققان چو لتابات ناطق اند — [illegible]
بگذار هم اهل هوای محققان [illegible] — [illegible]
شیطان مجانکه نفی همین معنوی کند — [illegible]
مرد آن کسی بود که زبان بشنود سخن — [illegible]

---

۱ آیه ۳۵ از سوره النور (XXIV) [illegible]

آن بی‌سعادت است که نه بیند به خاندان
نوری چنین لطیف در اطوار اولیا

حال کسان ز قال کسان مشکل شود
حال جمیع خلق ز افعال دائما

طول است آنکه حال همه کس بیان شود
دل تاب آن نوشته ندارد دبیرها

دیگر برادران و محبّان و دوستان
از غافلی و کاهلی خود شوند سوا

فهمند و نیز باز بفهمانند این حدیث
گردند مشرّف از اثر مهر پرضیا

زود تر تمام تر به مهم سازرو کنیم
روئی نیاز سوی در بی‌نیاز ما

خواب قرار بر طرف امید پا بیدار
خود را رسان بدرگه لوغلت و الثنا

اهل جهان بخواب خیال اندر روز و شب
بینی بیکدمی که اثر نیست از و بجا

مقصود ازین جهان چه کنی جمع نیک و بد
ناکامی است و رنج همه حاصل جها

با خلق این جهانش چو این بوده است و ست
در کاسه دائمی و نبود بعد ازین بجا

چون ذات راه ساخته دارید این زمان
وقت رحیل در گل هستی مدار پا

غافل مشو که کعبه تن ششش در است بیش
اندر حریف حسن خود اندیشه نما

از مات روح رخ که گرفتار میشود
گر کج رود بجانب فرزین پیاده ها

نرّاد معنوی طلب از پیر وقت خویش
تا مهره های حرص بچینند یکا یکا

گر نه طمع فریب دهد شل آن حریف
سرمایه چون برفت نماند پایه‌ات بجا

مولای مؤمنان به گنه کار عاصیان
بخشایشی کند که مشناسیم ما ورا

از پرده های غیب بسطح ظهور خویش
قیّوم قائمی خود و تو جلوه ها نما

خاصه درین زمان که خراسان و هم عراق
از ظلم پر شده ست تمام بلادها

خالی نماز قدرت قهّاریّه قاهریت
از اهل ظلم عالم و هم از صدا ندا

سلطانِ عادل است که ظلّ اله است نام   روی زمین بگیرد و سازد به مدعا
آن مردگانِ عالمِ دنیا بعدل داد   زنده کند مثالِ مسیحا تمام را
ره گه نشیب گاه بلند است در جهان   ظلم است و عدل گاه شب و روز در قفا
اندر سر هزاره هر دور بوده است   قالوا بلی[۱] و قالوا بلی بود ز ابتدا
تغییر می رسد به همه عالم نشور   محشور می شوند به تشویش و فتنها
چون این زمانِ دورِ قیامت ظهورِ اوست   صاحب ولایت است که ظهور است تا بجا
سازد نسق نظام و بگیرد بحکم خود   حکم حقیقی شود انش به الها
چند نبیان پیمبر دوران خود شوند   از بندگان که راه نمایند با خدا
چون آن زمان زمان تعیین شخص میشود   یک شخص دیگر است که راه ولایت بما
شخصی قوی‌تر است بحق و معرفت   منصوص باطن است ولی هست ظاهرا
چون حکم حاکمش بتقاضا چنین کند   در هر زمان که هست بود شخص رهنما
اوراست شان ثبات حق و نفی باطلست   دیگر نماند قوت و پا را چو در سما
سلخ رجب به غرهٔ شعبان تمام شد   خمسین و الف بود و چو خمسین دگر سوا
نبود بقا به هستی ما ای برادران   نقشی ست باز مانده ازین بنده سالها
صاحب دلی ز رحمت خود یک نظر کند   در حق خاکساری به دعا این دعا
آمین کند هر آن کس در حق این فقیر   امیدوار باشش که حق بخشدش خطا
بگذشته ام ز فاتحه چون طول ارزان   باشد دعا به قول آمین الی
آمین الف آدم و میمش محمد است   یا یا علی و نون همه هست بجا
خاکی چه گفت و گوست ازین گیر و دار و بیا   جز آنکه نزد او بود جمله مالک بجا

---

۱ اشاره به آیهٔ ۱۷۱ از سورهٔ الاعراف (VII) [illegible]

وله در ترجیع بند

ولہ ایضاً

۱۰۸

شاه شاهان علی عمرانی   حال ما یا علی تو میدانی
از ازل تا ابد توئی مولا   بر جهان و جهانیان والا
جز تو کس نیست در سراپرده غیب   تو محیطی بزیر و هم بالا
گر کسی شک درین سخن دارد   کافر است نیست مسلم آن لالا
سر یزدان علی عمران است   ماهی مستقبل است و هم حالا
هر کرا نیست محبت شه دین   برده شیطان تمام از و کالا

شاه مردان علی عمرانی
گو مرا نیست شاه دین ثانی

شاه دنیا و دین توئی پادشاه   بر فلک مهر و هم توئی پادشاه
شاه دین و ولی حضرت حق   جز تو کس نیست مظهر الله
روی احباب تست پاک و سفید   جمله اعدای تست روی سیاه
در بدنیا و دین بد مانم   شاه مردان مراست روی براه

شاه شاهان علی عمرانی
دهر و دین را تنها توئی بانی

هر که در راه دین سیاح بود   در دو عالم هم از صلاح بود
وانکه از جان و دل غلام علی ست   از صف جمعیت فلاح بود

گر تو عارف شوی بمولانا — هرچه نوشی ترا مباح بود
ای که یک رنگ شاهِ مردانی — بر تو شب روز و چون صباح بود
جای مؤمن کجاست خلد برین — جای مشرک بمستراح بود

شاهِ شاهان علی عمرانی
هر ترا می رسد سلیمانی

گر ترا هست غیرت مردی — پس ز مردان دین چه میگردی
اهلِ دین جمعیت دگر باشند — تو ندانی نشانهٔ مردی
فکرِ باطل براهِ حق چه کنی — ره نبری بگرمی و سردی
دوست را باشش بگذار ز دشمن — نکشی از عقب تو نامردی
راهِ دین رو که رهروان رفتند — گر ز مردانی و مردِ با دردی

شاهِ شاهان علی عمرانی
کس بتو نه تو بکس نمی‌مانی

شاهِ مردان و شیر یزدانست — هر جهان و جهانیان جانست
دوستان را همیشه تاج سرست — دشمنش تا ابد ز مردودست
ما گدایان و شاه با نعمت — ما کسی او چه ملکوتست
خواجهٔ دو سراست مولانا — ما غلام او چه شاه و سلطانست
در خراسان و در عراق تو بود — حکم شاهم به هند و هندستانست

شاهِ شاهان علی عمرانی
شاه باقی و غیر شه فانی

شاهِ ما شاهِ ملت و ایمان   خانهٔ کفر از وشده ویران
دوستانِ شهند بحور و بهشت   دشمنانِ شهند چو در نیران
شاه هر لحظهٔ سفر دارد   گه با یران وگاه در توران
هر زمان جلوهٔ دگر دارد   شاه شاهنشهان و هم شاهان
دستِ خاکیست و دامنِ مولا   غیرِ مولا شهی نکرده عیان

شاهِ شاهان علی عمرانی
خلق را شاه و جسم و هم جانی

وله ایضاً

۱۰۹

یا علی پادشاهِ بحری و بر   جز تو کس نیست ساقیِ کوثر
یا علی هم با ول و آخری   که توئی شاه و صاحبِ دو سرا
ما ترا گفته ایم دمی گوئیم   دین و ایمانست حضرتِ مولا
سترِ یزدان و شاهِ لولاکی   حاضر و غائبی تو در همه جا
میرِ سلمان و خواجهٔ قنبر   دلدل و ذوالفقار از تو شها
کس ندیده شها بروزِ مصاف   کرده باشی تو پشت بر اعدا
عاجزِ تو شده جمله یلان   سرِ شان را فگندی در هیجا

یا علی پادشاهِ بحری و بر
جز تو کس نیست ساقیِ کوثر

یا علی مظهرِ اله توئی   بر شهانِ جهان چو شاه توئی
زیرِ دستِ تو میر و خسرو شاه   بر همه افسر و کلاه توئی

هر فرو مانده که در دو سراست | رهنمائی و رو براه توئی
سرنگون منتفعیم در تک چاه | هم نگهدار ما ز چاه توئی
کوه جرم و کم است با کرمت | چون عطابخش کوه و کاه توئی
مردی و داوری ز تست شها | میر و شمشیر و پادشاه توئی

یا علی پادشاه بحری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

یا علی راحمی و رحمانی | بر همه عاصیان تو غفرانی
شرع و فتوی و مذهب و ملت | ثبت ایمان کنی و نفی کفرانی
یا علی بر حقی و حق با تست | راستان را تو شاه و سلطانی
دوری از فاسقان و از کاذب | تو نه مولای اهل بهتانی
کی منافق موافق تو بود | زانکه شاها علی عمرانی

یا علی پادشاه بحری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

یا علی حب تو بجان سپر است | دشمنان از تیغ تو نفر است
دوستان ترا نداند کس | دوستان ترا نشان داست
سیف حیدر کرّان دو سر دارد | دشمنش را که بر دل خطر است
شاه در دین تقیه فرمود | واقفان را ز نار بیان خبر است

یا علی پادشاه بحری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

من چو اهلِ صفا و فاکیشم ‌ ‌ ‌ دل ز مهر محنت و جفا ریشم
صبر دارم براهِ مولانا ‌ ‌ ‌ مستِ اویم ولیک باخویشم
مور گیتم ضعیف در رهِ او ‌ ‌ ‌ نه چو عقرب همیشه با نیشم
میثمم و هم نشین با میثمان ‌ ‌ ‌ وز همه بر قدم شها پیشم
نیستم بی حیا حیا دارم ‌ ‌ ‌ بهرهٔ عقل و هم حیا بیشم
مهر آن ماه چون قرارم بُرد ‌ ‌ ‌ می کند دل بسینه گاو میشم

یا علی پادشاهِ بحری و بر
جز تو کس نیست ساقیِ کوثر

دل منه بر مدارِ این غدّار ‌ ‌ ‌ که بسی مکر دارد این مکّار
دلِ مردانِ مرد خون کرده ‌ ‌ ‌ زال با عشوه پُر ز نقش و نگار
گردشِ این فلک چو بر عکس است ‌ ‌ ‌ راستان را کُشد به لیل و نهار
بگذر از دهر و رُو بمولا کُن ‌ ‌ ‌ دست ازین دارِ بی مدار بدار
نظری کن بدین و هم دُنیا ‌ ‌ ‌ تو نه خواندی که هم اُولوا الابصار
بستی زنّار و بُت پرست شدی ‌ ‌ ‌ بشکن بُت بیا بِبُر زنّار

یا علی پادشاه بحری و بر
جز تو کس نیست ساقیِ کوثر

نیستت این مدارِ کونِ فساد ‌ ‌ ‌ ریختست خونِ خسرو و فرهاد
مهرِ این زال کن برون از دل ‌ ‌ ‌ مردِ دین دل بزالِ دهر نداد
بشنو و دل بمهرِ دهر مبند ‌ ‌ ‌ که چنین گفت پیر و هم اُستاد

خنده خنده تراکُشد ناگاه   ریز داو خون تراچو آن فساد
پادشاها بذاتِ حیِّ قدیم   که تویی دادرس مراده داد
در رهِ شاهِ حضرتِ مولا   خاکیا شکر کن نهٔ زالحاد

یا علی پادشاهِ بحری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

ولہ ایضاً

۱۱۱

یا علی از تو جسم و هم جانم   گر چو کافر و گر مسلمانم
دست ازین دار بی مدار بدار   که وفا نیست در چنین غدّار
گفت پیمبر که جیفه است دنیا   زد و سگبان گذار این مردار
یا چو موران فرو برو بزمین   یا بپر همچو جعفر طیّار
همچو مبطل چرا شوی غافل   روز و شب کن تو ذکر حق تکرار
چشم بسته بگرد خود گردی   دائما همچو [illegible]
کار و بارِ تو خورد و خواب بود   مثل گاو و خری [illegible]

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گر مسلمانم

داد و بیداد و هر نفس صد داد   می کنم از سپهر دوران داد
دل دجا نها گداخت زین غصه   یک گره این فلک [illegible]
گردش و دور این ستم پروا   [illegible]
کار هر دو جهان بیک شخص است   از قضا و قدر [illegible]

جمله شاه و گدا بباید مرد / عمر اگر شصت بود اگر هفتاد
عشق شهباز و قرب معشوقست / نفس جاهل ز عقل دور افتاد

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گر مسلمانم

اندرین خاکدان اسیر شدیم / وز ضرورت بدین خطیر شدیم
از ازل سرنوشت ما این بود / رعیت خواجه و امیر شدیم
سالها بوده فرد چون دانه / تا شدم آرد و هم خمیر شدیم
اصل و فرعست ذاتی و کسبی / مایه گر نیست ما فطیر شدیم
گر شدی ناجی کی شوی هالک / ور نه تا حشر با حمیر شدیم
اگر امّاره مطمئنّه شود / گر نه از نفس در نفیر شدیم

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گر مسلمانم

کار مردان دین نه این باشد / بهر دنیای دون غمین باشد
مرد دین مُرد پیشتر از مرگ / با غم و درد کی قرین باشد
غم دنیا نه شادی دین است / خاطرش کی دگر چنین باشد
هرکه ثابت نشد چو پرگار است / هر زمان آن چنان چنین باشد
من که دانسته ام صدف از دُر / دُر بدست گرفته همین باشد
دیو طبعم بود سلیمان وار / گر سلیمانیم نگین باشد

یا علی از تو جسم و هم جانم

گر چو کافرم وگر مسلمانم

مذهب و دین ز شاه یافت رواج | دشمنان را ز تیغ کرده علاج
راه دین گیر و بگذر از دنیا | [illegible]
دل قوی کن که راه پر سنگ است | که ترا خود دلیست همچو زجاج
گر تو این راه را بسر بردی | [illegible]
راست بشنو که قول مولاناست | تا توانی بکس مکن محتاج
مال و اموال جمله غیر خداست | [illegible]

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر وگر مسلمانم

عقل بر نفس تو اگر مختار | [illegible]
یک دمی غافل از خدا نشوی | [illegible]
زن و فرزند و جسم و جان فنا | [illegible]
ستر پوشی ز عیب جمله خداست | [illegible]
رو به نزدیک صالح و نیکان | [illegible]
مسلمان را خدا چنین فرموده | [illegible]

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر وگر مسلمانم

دل مشو [illegible] | [illegible]
غافل از کار [illegible] | [illegible]

التجا بر بسوی صاحب دین — خبری گیر ز صاحب لولاک
کاہلی نیست شیوهٔ مردان — باش در راه دین حق چالاک
بکن انکار بنگ و خمرای دل — خور ز گلنار و جوز و از تریاک

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گر مسلمانم

وله ایضاً

یا علی جز تو مظهر الله — نیست به دنیا و دین کسی والله
یا علی حب تو مرا جانست — بلکه اسلام و دین و ایمانست
هاشمی را مطیعم از دل و جان — هاشمی خود علی عمرانست
لعن اعدا کنم به لیل و نهار — می کنم لعن تا مرا جانست

یا علی جز تو مظهر الله
نیست به دنیا و دین کسی والله

جز علی نیست شاه و هم ماهم — خود علی شاه چتر و خرگاهم
هم علی شاه اول و آخر — ذکر او ورد هر سحرگاهم
زاهد و شیخ و اهل زرق نیم — همچو ایشان نه خربی گمراهم

یا علی جز تو مظهر الله
نیست به دنیا و دین کسی والله

تا مرا جان درین بدن باشد — در دلم مهر ذوالمنن باشد
بلبل گلستان مولایم — نسبت من نه چون زغن باشد

زنده ام در فضای عالم قدس مرده خاک را کفن باشد
گرد و گردم فرشته و ملک است کی برسم نزاع آهرمن باشد

یا علی جز تو مظهر الله
نیست بدنیا و دین کسی والله

صاحب وقت نور دهر زمان در زمانش نه فتنه امن و امان
بعد ازین دین آشکار شود گم شود جنگ چه جای شاه و گدان
غافل اند خلق از یمین و یسار راست و چپ هم نشانه است کمان
هم تفنگ است نیزه و تیغ و سپر مثل شمشیر هست تیر و کمان

یا علی جز تو مظهر الله
نیست بدنیا و دین کسی والله

نور مولاست شمع و هم مصباح گر همی تا ابد شام و صباح
از لغت ها ثلاثه لفظ ترکی لفظ ها می [illegible]
در طریقت سیاست ترکی بحقیقت نه چو فارسی است عیان
خان ایلخان شاه گوی مولاناست تا جهان [illegible]

یا علی جز تو مظهر الله
نیست بدنیا و دین کسی والله

١١٣ وله ایضا

یا علی جز تو کس ندیده ام غیر تو کس ولی ندانم
اسد الله شیر یزدانی [illegible]

مظهر خلقت و وجود و عدم — هاشم و بوتراب و عمرانی
یا علی حل مشکلات این است — شاه شاهان و سر سبحانی
هرچه در سر و در علن بوده — هست و نیستش شها تو میدانی
از ازل تا ابد ز جهل و عقول — امر و نهیش شها تو میدانی
از احد چونکه واحد آمده — نیست ثانی ترا بوحدانی
شد بفرمان تو قضا و قدر — در دو عالم شهانه فانی

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیر تو کس ولی نمیخوانم

پادشاها باول و آخری — هم یا علی توئی و هم ادنی
جز تو کس نیست حاکم مطلق — امر تو قائم است در دو سرا
فکر در ذات تو نه ره دارد — آنکه سر خدای ای مولا
در بقا ذات تست بی علت — می شود فانی جمله اشیا
دین و دنیا طفیل آل علیست — گر تو باور نداری هستی دغا
بهتر از این علی نمیدانی — درک این را نکرده اصلا
چشم باطن ببین یقین شه را — ورنه بینی توئی چو هر اعمی

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیر تو کس ولی نمیخوانم

روز قبر و سوال و وقت جواب — از نکیر و ز منکر و ز حساب
غم ندارم مرا چو شاه علیست — کوست ناطق خدای را چو کتاب

دوست مرتضی خدا باشد زانکه دشمن به پیش شاه خراب
بی وجود است پیش این دنیا فی المثل همچو آب مثل سراب
هر کسی مست مشربی باشد بعض زافیون و بنگ و بعض شراب
میل هر یک به نغمه باشد بعض مایل به چنگ و بعض رباب
گزک و مجلس جمیع کشان نقل و سیب و به و انار و کباب

یا علی جز تو کس ندیده‌ام
غیر تو کس ولی نمی‌خوانم

گذرد از دو سر پر خطر گذرد بگذرد از پل که کس نگذرد
کاروان خلق و این جهان چون پل بگذرد از پل که نیاش تو قصد
بگذشتند ز خاص و عام همه زین جهان شد بدان جهان پیشه
گر ترا نیست این سخن باور زنده بکن پرده‌ان تو نظر
عاقبت زین سرا بباید رفت [illegible]
واله دنیا فناست و نیست بقا طلب حق کن و بلیغ
صاحب این زمان خود بشناس چند بود نه چنین چه کم و چو کر

یا علی جز تو کس ندیده‌ام
غیر تو کس ولی نمی‌خوانم

تو بگو حق و هر سه پادشاه در خلفا و بلا بجو پادشاه
گر چه خیره شمری بجو پادشاه [illegible]
شاه مردان علی بجو پادشاه شیر یزدان علی بجو پادشاه

گر تو هم مؤمنی بگو یا شاه ور بحق مسلمی بگو یا شاه
گر تو مرد آن نهٔ بگو یا شاه ور ز کفران نهٔ بگو یا شاه
ور ز شیطان نهٔ بگو یا شاه ور ز بهتان نهٔ بگو یا شاه
گر بشک نیستی بگو یا شاه ور ز تحقیق هم بگو یا شاه

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیرِ تو کس ولی نمی خوانم

شاهِ من مرتضیٰ علی باشد دل ز مهرش مرا جلی باشد
گر تو یکرنگِ شاهِ مردانی وردِ جانت سیفجلی باشد
تو ز اعدا مترس و شاه بگو حیدرِ صفدرم یلی باشد
اسد الله شاهِ مردان است شیوهٔ شاه پردلی باشد
غیرِ شه را گمان مبر زنهار که کسی دیگری ولی باشد
علی است اوّل آخرش مهدی اوّل و آخرش علی باشد
زانکه نقدِ امام جمله یکیست ازلی است نه عملی باشد

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیرِ تو کس ولی نمی خوانم

داری گر مهرِ شاهِ دین در دل دست ازین خاکدان برو بگسل
ز دلِ غدّار را طلاق بده رد چو مردان ممان تو پا در گل
جای بازی گمان صبیان دان ور تو طفلی نهٔ مخواه و بهل
شاهِ مردان طلاقِ دنیا گفت نزدِ مولا شو و مباش خجل

ور تو مردی ز اهل این دردی   دست با آن شاه گیر و مهل
هم نشینی بعاقلان می کن   وز اراذل ببر و بپرهیز جهل
خاکپا گر تو اهل وادیئی   [illegible]

یا علی جز تو کس ندیده ام
غیر تو کس دلی نخواهم

ولہ ایضاً

۱۱۳

چون سر رشته رفت از دستم   پا بدامان کشیده بنشستم
وارهیدم ز زرق و سالوس   شیشهٔ نام و ننگ بشکستم
عقل و نفس و طبیعت آمده رب   [illegible]
غیر خواهم به [illegible] راغب   [illegible]
نیست کرده ز خویشتن ظلمات   [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وانکه شیطان صفت و نام آنجا — همچو آدم بود مرا ایجاز

من ز جام می مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

نه چو زاغ و کلاغ و چون زغنم — مثل طوطی بدان شکرشکنم
گر مباهات ازین کنم بنگر — شاهد حال من بود سخنم
از شریعت روم طریقت او — در حقیقت یقین شود وطنم
جان خداوند و بنده جسم بود — مرده ام گرچه زنده در کفنم
نطق جانست و زنده این انسان — حیوان جسم و صامت این بدنم
حیوان جسم و خواب خود باشد — نطق انسان و جانست در بدنم

من ز جام می مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

چونکه جان و دلم همان یار است — از تمام جهان مرا عار است
من و فکرش همیشه در شب و روز — تو نگوئی که به ازین کار است
ز و فنا دان تمام کون و مکان — ذات پاکش بقا درین دار است
اهل عالم سگان ناپاک اند — فکر ایشان بسوی مردار است
دیگران منعم اند و من مفلس — غم ندارم مرا سبکبار است
اهل دنیا چو خر گران باراند — جمله را بین چگونه آزار است

من ز جام می مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

نبود ذکر من بجز اسرار — گر بود از خمر و چنگ و چغانه
صبح و شامم بغیر ازین تو مدان — شب و روزم بدین بود دلخواه
زان بدنیا نمی شوم مائل — کز بد و سست نیستش شیرازه
گر تو مردی همان لقیه نان — که وفا نیست در جهان غدار
نیکوئی را تو پیشه خود کن — همچو دونان بد مکن زنهار
دوست را خواه و یار او می باش — مثل دشمن ازو نه [illegible]

من ز جام می مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

نبود غیر او مرا مه و سال — شب و روزم همین بود خیال
عشق دارم چو قرب آن معشوق — نیست چون بعد کاهش هلال
نفس نقصان تست علم طلب — تا تو از علم او رسی بکمال
هر که تجری کشید و صبر نشد — یافت مفتاح گنج خویش بوصال
منتظر بوده ام که جلوه دهد — تا ظلمت شود ز نور جمال
لطف خواهی ز قهر او مهراس — باش [illegible] بال

من ز جام می مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

هر که صاحب خاندان باشد — [illegible]
وانکه [illegible] آگاه است — [illegible] باشد
آنکه ناجی بود نشد هالک — [illegible] باشد

[illegible]

آنکسان را سقر بود مسکن زانکه لعنت بفاسقان باشد
کاذبان را خدای لعنت کرد بعد کاذب به فاجران باشد

من ز جام میِ مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

دل و جانم همین کند تقریر از ازل تا ابد بذکر امیر
تو ز قرآن بخوان بدان تنزیل زانکه تأویل خود کند تقریر
عالمِ علمِ صورتی طفل اند عالمِ معنوی علیِ کبیر
شیخ و زاهد تو پیر میدانی ای جوان اندرین بهند چو صغیر
زندگی مرگ اختیار بود پیش از مرگ اضطرار بمیر
چند گوئی که عاقبت چه شود از قضا و قدر بود تقدیر

من ز جام میِ مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

بشنو از من اگر شفا خواهی بهر امراضِ خود دوا خواهی
غشِ قلبت به توبه بگذار نقدِ خود را اگر بها خواهی
صیقلت ذکر حق بود میدان نکنی با طل ار جدا خواهی
صیقل آمد ضیای آیت ها از کدورت چرا صفا خواهی
رو تجاوز مکن ز امرِ خدا گر شفاعت ز مصطفیٰ خواهی
نفس خود را شناس ای عاقل گر تو شربت ز مرتضیٰ خواهی
همچو خاکی بلاکش و خوش باش از دل و جان اگر عطا خواهی

من ز جامِ میِ مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

وله ایضاً

قصیدهٔ نگارستان

۱۱۴
سالک بدانکه اسعدک الله دارنا | ذاتی که هست باشد و بودست دائما
ذاتی که آسمان و زمین و کواکبست | با جنّ و انس خلق نمودست ابتدا
اوّل شناخت واجب و لازم بخلق شد | بر بندگان ست فرض شناسائی خدا
موقوف دیگرست شناسائیِ امام | تا مرد او کسی نشناسد بعلمها
موقوف مرد حق ز شناسائی خودست | قولِ نبی ست مَن عرف نفسه ربّها
موقوف جملگی بعنایات لم یزل | در ذات نیست باشد و مردود انبیا
سعی ار نکرد آنکه شناسد خدای خویش را | زان روست گفته لَیسَ لِلانسانِ ما سَعیٰ
یعنی طلب اگر ز امامِ زمان کنی | یا بی خبر ز لو خلتِ[۱] شاهِ اولیا
گر کاهلی کنی و بمانی ازین طلب | در راه در بمانی و درمندهٔ فنا
بی مرد وقت دم نزنی در رهِ طریق | گر دم زنی تمام شود کار تو هبا

(بوزنِ دیگر میفرماید)

گر تو سازی نماز بی فرقان | جمله تاوانِ تست روزِ جزا
چون حقیقت بیان مرد خداست | در طریقت بکوش ای برنا
وانکه مردانِ حق بسی باشند | چون ندارد کسی خبر ز انها

---

[۱] یعنی درمانده

مثلِ خود آدمی همی بیند　　نگذارد غرورِ این دنیا
پیرو مردِ وقت می‌نشوند　　طاعتِ امر ناورزند بجا
چاره جز طالبی نمی‌بینیم　　تا بمطلوبِ خود رسیم و بقا
در طلب جِدّ و جهد گفته رسول　　لَجّ و لَجّ در بکوب مردِ خدا
تا برون آیدت سری زان در　　صاحبی هست در درونِ سرا
خلق شد جنّ و انس بهرِ شناخت　　طاعتِ بی‌شناخت هست هبا
گر سؤالت ز معرفت سازند　　که نداننده‌ٔ خدای چرا
هم بصیری و هم سمیعِ کلام　　هم بصیرت بتُست در همه جا
نازل آمد کلام بر بنده　　که کنند عالمان عمل آن را
عالمِ دین بدهر بسیار است　　لیک در باطنند جمله خفا
آشکارا نمی‌شوند بحدیث　　اَلتَّقِیَّةُ دِینِی وَدِینُ آبَا
دینِ خود را ز ناکسان پنهان　　بایدت داشتن درین دُنیا
چون رسول از خدا بخلق آمد　　تا کند دعوت او خلائق را
اکثرِ خلق ناقبول بُوَد　　غیر جمعی که ناجی اند بخدا
بی رضای امام رَه نروند　　تا توانی طلب نما آنها
گر تو پیدا کنی نجات از وست　　گرنه گمراه ماندهٔ همه جا
گردی سرگردِ وادیِ حیرت　　نیستت مبدأ و معاد بجا
چون بدانی نجات از ایشانست　　تا توانی بگرد و کن پیدا
روشِ دینِ حق ازو آموز　　در محبّت طریق پیشه نما

دست در دامنش زن و میرو   پای بیرون منه تو از فرما
تو از و میرسی بمقصودت   همه زین راه رفته اند آنجا
تا نکوشی کلید گنج وجود   بی طلب کی شوی مراد روا
سببش ذات لو خلقت باشد   گر نه گردد تلف زمین وسما
چند سرگرد کار خود باشی   در طلب باش روز و شب برپا
چون نجات از امام می باشد   آیه من مات و لم یعرف[۱] بجا
مرگ جاهل چو مرگ کافر شد   جاهلان را جهنم است ماوا
سعی خود گر کنی شوی مؤمن   حیف باشد نیاوریم بجا
نقل ایمان و بالسان تصدیق   گر زبان و دلت بود یکتا
ای که نبود یقینت و باور   چون کنی با امام این سودا
مؤمنی را بخویش بر بندی   بزبان گوئی[۲] لا اله الا الله
چون منافق تو ئی در آن تقلید   دوزخت شد مقام کرده بجا
هر چه غیر خدا بود بت تست   گیر در دهر ترک نفس و هوا
مقصدم زین مقال آن باشد   که بدانند مردم حالا
که بود زین دلیل ره یابند   سوی مدلول بی هوا و ریا
در محبت چو یک جهت باشند   سوی تعلیم رو کنند و صفا
صدق و اخلاص خویش پاک کنند   هر که طالب بود کند ایما
همه مأمور امر حق باشند   هست لا یستوی[۳] و یعلمها
چون مساوی نمی شود دانش   فرق نادان نمای از دانا

---

[۱] این غلط است چونکه این حدیث است آیه نیست [۲] اینجا هم غلطی دارد [۳] اشاره به آیه ۱۲ از سورهٔ الزمر (XXXIX)

اهلِ دانش مدام در رهِ حق — جمعِ نادان تمام در سودا
هست یک طایفه که با حقّند — دینِ ایشان یکیست سوی خدا
قدم از امر کی برون دارند — عابدون شد نصیب شان ز ولا
چون بزرگان نصیحتی گفتند — بهر جمعی که تا شوند رضا
حافظِ جمله چون خدا باشد — وردِ خود اسمِ ذوالجلال نما
کن توکّل بدو و امین باش — حمد میگو ز جان بمولانا
هیچ دان خویش را در و پیوند — غافل ار گشتی می‌شوی رُسوا
دین همان دوستیِ جمع بُوَد — که تولّا کنی با هلِ خدا
کار از اتّفاق پیش رود — برکتست ز اتّفاق در همه جا
که رضاجوی یکدگر باشند — روشنی زان سبب شود پیدا
این شعارِ امامیه باشد — بندگانِ علیِّ ربِّ علا
نفع و رحمت بدوستان خواهد — رنج و محنت بخویش کرده روا
حسد و بغض و کینه کی دارند — کرده پرهیز روز و شب ز خطا
همچو آتش حسد بسوزاند — غیبتی گر کنی بمردم ها
مثلِ لحمِ برادرِ مؤمن — خورده باشی کنی چو غیبت را
گر کرا هیبتی فتد در دل — رَو برون کن ز سینه بهرِ صفا
گر نه آن فعلِ ظالمان باشد — که کنی قبض و ضبط در همه جا
خشم باید میانِ ما نبود — گر ز ضعفِ دل آیدت پیدا
بر طرف ساز و رو بحلم و سکونا — تا تو باشی بسابقان همپا

چون تولّا بیک خداوند است　　بهر حق جُست و جُو نما دلها
زن و فرزند و مال و حرمت تو　　جملگی هست بی وجود و فنا
خود ثواب و نجات آخر تست　　می شود از برادران پیدا
گر بدی آید از کسی بوجود　　عفو بد را به نیک کن سودا
این حکایت چو از شنائی شد　　زانکه دارند قبول او همه جا
آنکه زهرت دهد بده قند　　وانکه از تو برد بشو جویا
آنکه سیمت نداد زر بخشش　　وانکه پایت بُرید ده سر را
چون خلافی بهم رسد بمیان　　نیست در دین چو اعتقاد بجا
آیه چون کاظمین والغیظ است　　عافیاً ناس[۱] باش خورد و کلا
باز والله محسنین برخوان　　نیکی را ده خدای داده جزا
نیک در دین یکی بصد افتد　　تخم سیم امروز بر دهد فردا
سخن زشت تخم بد باشد　　که بکارند مردم دنیا
وقت غم در گشاده ابرو باش　　بقضای خدا بده تو رضا
شفقت از کار مردمان تو مگیر　　باش با عاجزان بخلق و صفا
تو تصرف بمال شان نکنی　　غیر حق گر ترا بود بابا
گلدت بر سر فتاده فزن　　تا بیابی نجات در عقبا
غیر مولا علی خلاف بُوَد　　گر تصرف کند کسی زین ها
آنکه شد ناپسند در دل تو　　نه پسندی تو هم بدیگرها
در مکافات فکرتی میکن　　زانکه کون بمقابلت دنیا

---

[۱] آیهٔ ۱۲۸ از سورهٔ آل عمران (III)

گزشته باورت کن اندیشه   پیش ازین سال و ماه مردم‌ها
که چه رفت و چه بر سر آمد شان   هر که شد در غرور بی پروا
نه که بر زور دست غرّه شوی   ما الحیوة است زندگی شما
زین سبب بیکشی پشیمانی   نیست سودی چنان ندامت را
آن برادر که مؤمن است بیقین   تو دریغی مدار از و کالا
بهر روزی تو در قناعت کوش   ننمائی تو ناسپاسی‌ها
امر و فرمان نائبان مپبر   تا ز فرمان رسی بسوی سما
قدم از دائره برون ننهی   بقیاس و قرین مرو تنها
یکدل و یکزبان و یکرو باش   دائما در جهان بخلق خدا
هر کس از خود بزرگ تر بینی   مادرش گوی یا بگو بابا
آنکه همسر بخویشتن بینی   خواهرش دان و یا بگو کاکا
آنکه کمتر بجای فرزند است   هر که زین نوع دید گشت رجا
بعد از آنت امیدها باشد   نظر رحمت خداست بجا
شاد کامی دهر و دین یابی   ناجی و رستگار در عقبا
گر درین دهر حاصلت نشود   چون شناسی خدا در آن دنیا
هر که در دهر کور باطن شد   کور برخیزد اندران دنیا
طلب حق ز عالم ظاهر   ننمائی بغیر آن علما
علما نیکه ظاهرین باشند   کرده تفسیرها کلام خدا
در عبارات مختلف کردند   ضرّبوا ضرّبوا که ضرّبها

در سه کون اند جمله خلق الله　　در حقیقت طریق شرع بجا
چون شریعت طریق را بینند　　حال ظاهر کنند صد غوغا
باز اهل طریق چون نگرند　　در حقیقت کنند واویلا
اهل حق سر ز جیب معرفتی　　چون برارند نیست غیر خدا
مثل منصور حرف حق گویند　　مقصدش دیده شد بافنا
آن زمان محرم خدا گردد　　نفی سازد بغیر حق همه را
کی از پیش خود نمیداند　　شده از پیش دیگری پیدا
حق بحق می توان شناخت بدان　　نور خود را ز خود بود چو ضیا
نشناسد کسی بجز والله　　ذات او هم به او بود دانا
کس بعقل و حواس نشناسد　　که برونست او ز فکر تها
هیچ کس از وجود خود بی آن　　نشود کی شود بران دانا
عالم از اوستاد آموزد　　گردد استاد چون معلمها
کار حق را کسی چو بی تسلیم　　یاد گیرد ز پیش خود تنها
چونکه هفتاد و سه بود امت　　از حدیث رسول سیدنا
هر کدام از برای خود تأویل　　بسته از پیش خویش حرف طلا
مذهب خویش حرف خود کرده　　رستگارم بدین صفت حالا
ناجی آنست اندرین عالم　　که بداند تمام مذهبها
آنکه تقلید می رود منگر　　پی تحقیق را ببر همه جا
آنکه تعلیم او درست بود　　حال تسلیم او بود بدا

دان زهفتاد و سه یکی ناجی — هست هفتاد و دو زهالکها
اهل شرع از خدا ازان دورند — مانده با قال و قیل باطلها
زانکه تعلیم دین نمیدارند — دین حق هم نهان چو مرد خدا
دین حق را تعلّم باطن — کرده از خلق در نهان همه جا
زانکه هفتاد و دو زیاده بود — چون جدل ساز داد و مذهبها
چونکه در ذات خود نمی‌بینند — منکر حرف حق شوند چو لا
از کسی یاد می نمی‌گیرند — دائما در مقلّدی گویا
مثل گبر و جهود و ترسایان — همه حق جو بملّت خودها
سبب پردهٔ کتاب تمام — مانده گمراه در همان ماوا
مؤمنان از میان کناره کنند — دوری و جاهلان چو لذّتها
گر بیابند محرمی گویند — راز حق را بمردم دانا
از شریعت اگر سوال کنی — از کلام الله و ز آیتها
از الف لام اوّل قرآن — پرس تفسیر چیست در معنا
چون خبر می ندارد از تأویل — حرف تنزیل گوید آمنّا
گوی الف یک چو لام سی باشد — میم چهل شد حساب ابجدها
وانکه هفتاد و یک خلاف بُوَد — شیعه ناجی و بعد از انست جدا
شیعه هم نیست آنکه پیرو نیست — ناجی آنست که پیرو است همه جا
گفته خمسین الف در قرآن[1] — فَاِذا جاءَ طامةُ الکبری[2]
یعنی هرگاه آن چنان روزی — رخ نماید بمردم دنیا

---

[1] اشاره به آیهٔ ۴ از سورهٔ المعارج (LXX) [2] آیهٔ ۳۴ از سورهٔ النّازعات (LXXIX)

نور حق از علی شود ظاهر بر همه خلق ز اصغر و کبرا
کس چو تأویل این سخن نکند غیر از آن راستان راه خدا
که بأمر علی عالی قدر روز و شب میروند بی سر و پا
پیش مردی چنین بباید رفت پی شنیدن کلمهٔ حق را
هر چه گوید تمام حق باشد حق بود گفت و گوی شان نه خطا
شرف آدمی بحیوان چیست اصل حرفست و نطق با معنا
باز داخل بأصل پیوندد آخر از هرچه گشته او پیدا
آنکه اوّل بداند و آخر میتوان گفت دیده اش بینا
که وجودش چگونه گردیده باز معدوم می شود بکجا
نه که در نحو و صرف حرفی چند گفت و گوئی کنند ز قالبها
علم دیگر بغیر نحو و صرف هست یک قطره اش چو صد دریا
آنکه تأویل داند او عالم وانکه تنزیل گو بود ضعفا
کافرست آنکه تکیه بر تدبیر دارد او بشنو از تفضیل اشیا
جمع با راه راست می آرد جمع دیگر همی کند گمرا
ز تو آمر معلّمت بشنو دین و دنیا از و شود پیدا
دولت جاودی در آن میدان آنکه صادق شده از معلّمها
حجّة الله واسطه باشد مقصد کلّ آفرینش ها
در وجود تو مقصد کلّ است نازل او لقد کرّمنا[1]
هشت باب ارم بود صفتش دوریش هفت باب دوزخها

---

[1] آیهٔ ۷۲ از سورهٔ الاسری (XVII)

بعذاب ابد گرفتار است | گفته یا لَیتَنی وَکُنتُ تُرابا[۱]
باز اموات غیر احیا گفت | مردگانند بزندگان مانا
اکثر مردمان نمی دانند | که کدام است راهِ راست کجا
اهلِ حق کم بچشم می آید | معرفت درمیانِ شان پیدا
ملک توحید می نمایند طی | بخدا اینند و نیستند بهوا
جاعلٌ[۲] فی الارض آیت است | که فرستاده است خدای بما
از زبانِ امام زین عباد | گفته درشانِ جمعِ اُمّتها
هرکه داند امام حق داند | گر نداند تمام کار رها
طاعتِ او چو طالبِ حق دان | بر همه فرض دان و واجبها
تو خلقت از برای او آمد | آسمان و زمین ازوست بجا
آن ظهوری که شکلیست ز امام | از برایِ وجودِ ماست بجا
هرکس او را شناخت حق دانست | زو شناسند عالمِ حق را
راهِ حق را بمردمان گوید | در عمل صدق بایدت برپا
دعوتت را بمعنی پیوندد | بخدا می رسی از آن معنا
گر قبولی و بی عمل باشی | نیستت آن قبول نافع ها
دانی چون مرده بی عمل باشی | نیستت سود از چنان سودا
مقصد این است که طالبان یقین | بشناسند امام و راه نما
زانکه هر دور را امامی هست | ز معلّم شناس راه نما
دین چو باشد در آن یقین باید | گفته حرفِ نزاریه دانا

---

۱ یعنی تراب که از برای قافیه مقصور شد ۲ یعنی آیه ۲۸ از سورهٔ البقره که اِنّی جاعلٌ فی الارض خلیفة

بعضی از مستجیب در فرمان | گشته تقصیر را همه جویا
دل خلاصه وجود انسانست | چون شود دل سیاه دوزخ جا
دل چو تاریک گشت جان میرد | دل مرده‌اش برد بتحت ثری
در تن هیچ کس دو دل ننهاد | یکی از بهر دین یکی دنیا
اختیار است جزو کل بگذار | بمعلّم که عماد قسمت حالا
از شباهت چون خلاص شوی | خود معلّم شوی بدار بقا
بنده باید که بندگی سازد | تا از آن بندگی رسد بخدا
این چنین بود و این چنین باشد | دعوت و دعوی خدا بخدا
که بهفتاد و سه همین دعوت | بوده است از الست تا حالا
همه حجّتان و پیغمبر | گفته اند در حدیثها همه جا
نرسد هیچ کس درین معنی | این چنین است از ازل بخدا
شکر سازید اندرین معنی | که چنین رهبری بود همراه
فکر خلقان نمیرسد بصفات | ذات پاکش برون بود ز بها
وهم در ذات حق نمی گنجد | عدل باید برآوری زان ها
متّهم می نیاوری لعبه دل | در یقین دار مرحمت ز خدا
مرحمت از خدا بحجّت شد | حجّت آرد بداعیان ایما
داعیان چون بدانند این معنی | امر سازند با معلّم ها
خود معلّم بماذونان گویند | از مراتب رسد بماذونها
گفت ماذون بمستجیب سخن | مستجیب چون شنید گفت خدا

هر کس از قولِ او بفعل آرد — از حدِ خویشش تا به حدِّ بدا
همه حق را بحق شناخته‌اند — گر بُوَد شاه وگر بُوَد چو گدا
یک شرطیست درمیانِ حدود — که ز حدّ نگذرد کسی بالا
سخن از حدِّ خود برون نزنند — گر بُوَد پیر و گر بُوَد برنا
یتعدّ حدود فی ظلمه[1] — ظلم بر نفسِ خود کنی همه جا
جای ظالم جهنّم آورده‌اند — خواه در دین خواه در دنیا
حدّ رعیت به که خدا باشد — که خدا را حدست بداروغا
هست داروغه تابعِ حاکم — حاکمانند تابعِ وزرا
وزرا را اراده این باشد — که نمایند صلاح با وکلا
وکلا خود انیسِ شاه بود — چشم بر امرِ شاه صبح و مسا
هر کس از حد برون نهد قدمی — سرِ خویش از تن همی کنند جُدا
بایدت حدِ خویش بشناسی — گر درین دهر و گر دران دنیا
گفته والکافرون هم الظّالم[2] — جای ظالم و کافرست یک جا
دانش و بینش و خودی بگذار — بگذارند طالبانِ خدا
نروند راه را براهِ قیاس — کارِ ابلیس دان که شد رسوا
اختیاراتِ دین و دنیائی — بکسی ده که هست میانِ خدا
آنکه باشد معلّمِ صادق — که با مرشدش کنی همه اینها
دستِ شیطان از آن میان کوتاه — می‌شود گر تراست صدق و صفا
در تصرّف حرام خود دانی — لقمهٔ نانِ خشک و شربتِ ما

---

[1] اشاره به آیهٔ اول از سورهٔ الطّلاق (LXV) که وَمَن یَتَعَدَّ حُدُودَ اللهِ فَقَد ظَلَمَ نَفسَه
[2] آیهٔ ۲۵۵ از سورهٔ البقره ا وَالکافِرُونَ هُمُ الظّالِمُونَ)

تو دمن گر هیبت کن حذری　　من و ما اِلهی بُوَد مارا
گلشن خوش دلی دران وقت است　　گر ز تو تو برفت و ما از ما
مقصد ازین کلمه‌ها چه بود　　کز حدیث است از کلام خدا
که بمعنی همه یقین دانند　　بگو ای اهل حضرت مولا
این وظیفه ز امر و فرمانست　　کی برون می‌روند اهل صفا
گوش خود سوی امر می‌دارند　　تا چه آید بگوششان امر و صدا
می‌ندانی تو نیک و بد از هم　　به شود آنکه او کند ایما
تا بدنیا تو نیک نام شوی　　رستگاری آخرت برجا
با کسی باش تا کسی باشی　　تا کسی ار تو بیکسی حالا
رغبت کن بگوش اگر آید　　بر رسولان پیام شد گویا
شد محبّت طریقهٔ درویش　　زانکه پیوسته جمع مجلس‌ها
جمله مشغول کار خود باشند　　فکر در کار خود کنند بجا
الجماعة چو رحمت آمده است　　فرقت آمد عذاب در همه جا
حکم حق بر سر جماعت شد　　رو تو غافل مباش ای برنا
آنکه نزدیک حیرتش پیشت　　چون ز شد دیده او سیاستها
دارم امید از خدای جهان　　حفظ دارد جمیع مردم‌ها
نکند دور از سر خلقان　　نظر رحمت و رضایش را
روزی جمعی سؤال میکردند　　از علی پادشاه ربّ علا
از چه رو میتوان شدن مؤمن　　یا علی تو بده بشارت‌ها

گفت حضرت که مؤمن آن باشد / داشت بر خویش رنج مردم را
کافر آنست که رنج خود دایم / محنت خود نهد به مردم ها
مؤمن آنست که نفع برساند / بیشتر هم بدین و هم دنیا
جانب خیر دائما کوشد / روز و شب دائما درین سودا
بدتر آن کس بود که در عمرش / کند آزار با برادرها
از خدا می نترسد او دایم / وز قیامت نباشدش پروا
می نه اندیشد او ز روز پسین / در عملهای باطلست همه جا
بهترین آن کسی که عمر دراز / نیک کردار باشدش بروا
بدترین آنکه ظاهرش نیکست / هست در باطن او لعین و دغا
اعتقادش درست می نبود / عاقبت می فتد به محنت ها
آنکه بد ظاهرست و بد باطن / در هراسند خلق از وه همه جا
باز بد آنکه نعمت حق را / باز دارد ز مردمان گدا
مال دنیا برای آخرت است / این مدان مال آن بود کالا
عزت مستحق نمی دارند / بهر منعم کنند جان بفدا
بحقارت بمردمان نگرند / تابع اغنیا قبول و ادا
خوردن و زیستن حرام بود / دین بدل کرده اند با دنیا
مثل الارض مؤمنون گفتند / چون زمین باشش در همه ماوا
بار عالم برادوست نفع از اوست / کن تصور همین سخن از ما
چون چنین است بهترین باشد / دائمش فیض میرسد زسما

دوستی جهانشان نبود   دوستی کی کنند دشمن را
گر ستایش کنند نفریبند   چون ببینند که نیک نیست آنها
شغل او جمله کار دین باشد   نیست در کار دهر پرجویا
به برادر ستم روا نکند   کرده بر خود روا مشقت را
صبر سازد بهر شکست بود   کرده بر خود حرام راحت را
بد و بهتان دروغ کم گوید   زشت کم گوید و درشتیها
هر چه ایزد حرام کرده از آن   کرده بر خویشتن حرام آنها
گر نکوئی و صدقه دارند   صرف درویش می‌کنند آنها
شکر نیکی خویشتن باشند   نه که منت نهند چون دگرا
نفس خود رام ذات حق دارند   جمله معدوم ذات نفس و هوا
ز آرزوهای نفس اماره   توبه سازند بر دوستی خدا
زن و فرزند و مال و جاه تمام   هر چه غیر خداست گشته سوا
اختیارات جزو و کل همگی   بصلاح آورند به نیکو را[1]
گر کسی جور را گر ستم سازند   بخدا ایش سپارند روز جزا
تا خدا داد ظالم از مظلوم   بستانند بوقت فرصتها
گر مشقت بدو رسد با رنج   می نگوید بکس شکایت را
آنچه ذاتی خدای راضی نیست   کن تو پرهیز زان مباش رضا
زانکه این مرتبه ز سلانست   نگزینند هوای خود بخدا
کار دین را مکن تو با غفلت   فعل دین را مکن بروی ریا

---

[1] یعنی نیکو راه

نه که از خیر خود شوی راضی　　در دلت باشد آن هوای عطا
هیچ کس را ز خود مرنجانی　　عیب مردم مبین مساز ملا
گر نصیحت کند کسی بپذیر　　گوش سازندت آن نصیحت را
اهل شر را تو در عطا دادن　　مکن امساک ساز جان بفدا
مال هر بیوه و یتیم مخور　　حق همسایه همچو حق خدا
این قصیده بود نگارستان　　در دل و جان خود نگار نما
جمع حاضر خدا دهد توفیق　　که شوند خاک ره برای خدا
هر کس آمین کند بود دیگر رنگ　　بشنود راست گوید آمنّا
آنکه منکر شود خدا انصاف　　دهدش تا شود ز مؤمنها
همه گلها ز خاک می روید　　خاکپا خاک شو نه خاک نما

ولہ ایضاً

قصیدهٔ بهارستان

۱۱۵

فصل بهار و موسم گل بنده بینوا　　دیدم که گل بعشوه و بلبل بصد نوا
دیدم که هشت فصل از ان فصلها نمود　　هر فصل از ان فصول نموده همچو قصّه‌ها
هجده هزار عالم آمد چو در نظر　　هر عالمی چو آدم و آدم مثال ما
عالم شناس عالم اجسام و روح و نفس　　یعنی شریعت است و حقیقت طریقتا
با هجده حرف فیض رسان از الف بغین　　بر عین نقطهٔ بنهی شد هزار تا
این هر دو عالم اند درو جمع روز و شب　　ابلیس و آدم اند بهم تا بانتها

فهم ار نداری وای به تو و اولا بتو　　وائی دگر بما که بوَد حرف ما ربا

اسم صفات بجید و ذات آمده یکی　　بنگر سوی صفات مبین سوی ذات ها

میدان هزار سال بهر دور ها بوَد　　یک روز خالقست و مدارش بجید ها

هفت کوکبست و چار عناصر سه گانه　　در شرع و در طریق و حقیقت قرار ها

باشد هزار اسم دگر دش هزار سال　　باشد مدار هژده در ذات بی بقا

آفاق و انفس است درین دار بی مدا　　نازل چو آیه شد سنریهم[1] بشان ما

تو شش هزار دان جمادات در جهان　　شش دگر نبات و دگر شش چو حیوانا

فصل دوم بآدم و شیطان گذر دتا　　عُجب است همچو ذرّه و ابلیس بی حیا

سجده نکرد با آدم و گردن کشی نمود　　در طوق لعنت است همان ذرّه حاضرا

هر یک کنید سیر دل خویش این زمان　　بینید کز چه فرقه سرشته اید حالیا

گر سجدهٔ چه آدم و گر منکری رجیم　　اقرار جنّت است و چه انکار دوزخا

تأویل راسخان خدا را مسلّم است　　چون راستان امام و پیمبر به علمها

تدبیر شد نصیب به شیطان خلقتی　　من نار ذرّه گفت چو آدم ز طین ما

منظور امر دان همه دم این دم آن دمت　　شیطان وقت آنکه فتد در سرش ابا

تقصیر هم ز آدم خاکی پدید شد　　منفور گشت دیگر ادراست ادّعا

از بدء و آفرینش و تا روز آخرت　　مستقبلست ماضی و دست تو حالیا

فصل سوم میان مذاهب گذر دتا　　تلک الرّسول فضّلنا بعضهم بعضها[2]

در شرع شد فضیلت حق لا تفرّقوا　　بین الرّسول و شرع و حقیقت همان یکا

تغییر شرع میشود اندر هزار سال　　حق ثابتست چه نقطه و شرعست دورها

---

[1] آیه ۵۳ از سورهٔ فصّلت (XLI)
[2] این مصراع ظاهرا غلط است که معنی ندارد

آدم هزار سال همین لا الٰه بود — نا برده نام آدم وگفتند نجی هذا
آنگه خلیل وعیسی وموسی بدین صفت — دستور یکدگر همه تا ختم انبیا
در حق تمام یکصد ویک وعظه داشتند — در شرع اختلاف بُدی با رسولها
ختمت چون نبوّت ودور ولایتست — دور علی و دور امامان رهنما
هرکس که لا اله محمّد رسول حق — گوید علی ولیِ خدا نور چشم ما
شیعه کسی بُود که بُود پیرِ علی — خود را شناسد وپس ازان پیر رهنما
از رهنما پیمبر خود را یقین کند — از گفتهٔ رسول وامامان خدای را
چون شش هزار سال نبوّت تمام شد — دورِ ولایتست که بود دائمی بقا
قولِ نبی شنو که باصحاب خود چه گفت — فرماندهِ شمایم گفتند بلی نه لا
من بعد من علی ولیِ جانشین بُوَد — کردند قبول قولِ پیمبر دران ولا
انکار بعدِ فوتِ پیمبر بهم رسید — منظور قولِ حق نه نمودند ناصبا
از گفت وگوی دور زمانم سخن بود — کردم نفس درازی و دارم چه مدّعا
امّت بهر زمان بخدا رسول دور — اقرار داشت کافرنیش چیست گو بما
ردّ وقبول بر سر فرمان دمبدم — سدّیست خود ز آدم وشیطان همان بجا
سدّ خدائی است کجا برطرف شود — اوّل وآخرش بمثل دان چه حالیا

فصلِ چهارم چه باقرار شد گذر — انکار را ملاحظه کردم به کفرها
ثمّ رددنٰه اسفل السافلین بُوَد — آنگه لقد خلقنا الانسان احسنا[1]
یعنی که در لباس نکو آفریده ام — برگشت و ردّ شدند به تحت جهنّما
حق بر وسپهر بار کشش آدمی نمود — کفران نعمتست که شود بنده مبتلا
هرکس تجاوزات کند از حدود خود — قولِ امام وامرِ نبیّ را کند خطا

---

[1] آیهٔ چهارم از سورهٔ التین (XCV)

میدان که جا و دانه گرفتار میشود | با قهر و قاهری که دهد دوزخش سزا
هفتاد و دو در هلاک ازین واسطه شدند | ناجی یکی که پیرو امر است دائما
ناجی مدام کشتی معنی مقام اوست | خود اهل بیت حضرت مولای اتقیا
کشتیست امر و فرمان معنی و معرفت | دست زن بر و نشین به چنان کشتی هدا

(آخرش بوزن دیگر می فرماید)

اهل بیتی چو کشتی نوح است | آنکه دست زد فتوح یافت بجا
دارد ایمان که سکه در اقرار | روز و شب دائما بود برپا
اهل انکار کافران میدان | دوزخ آخر دهد سزا و جزا
فصل پنجم نظر بدین افتاد | مثلی گشته در نظر دنیا
اهل دنیا تمام ناقص و گم | اهل دین عاقلان و کامل ها
اهل دنیا حرام دین داران | دین حرام است با اهل این دنیا
اهل دنیا تمام رنجورند | اهل دین مزد خویش را جویا
هر دو باشد حرام اهل الله | عزت دین و حرمت دنیا
اهل حق شادمان بروی علی | کی خورند غم ز بهر هر دو سرا
در بهشتی که خود علی نبود | بجسته قرین چه بیت عزا
نازل آمد بلا به پیغمبر | اولیا را موکلست بلا
محنت و رنج را قبول کنند | زدن و کشتن و مشقت را
در بلا لذتیست نهانی هست | تا چشیده چه دانی ای بها
گر بیابی تو لذت این درد | درد بهتر بود ترا ز دوا

ترس هست و دگر شفا هم هست   نقص اموال می شود پیدا
کشتن نفس و مردن فرزند   با خطرها و با ریاضت ها
گاه بیماری است و ناداری   خنده می شود ز صبر به ما
مزدها می دهد بغیر حساب   نیست ضایع کسی ز نیکی ها
۲۲۰۰ چیست راحت کسی که شد پنهان   بنده از دست ملک راحت را
گر به عین الیقین خدا بینی   نیست غیر از خدا در این اشیا
شهرتت آفتست خمولی کن   در فقیری و نامرادی ها
هر چه بینیم جمال حق بینیم   نظری از یقین تو هم بگشا
بندگی کن که تا یقین بینی   روز و شب بندگی تو پیشه نما
۲۲۰۵ بنده از بندگی شود آزاد   خواه در دین و خواه در دنیا
گر ندانی که چیست بندگیت   بشنو از من خبر تو ای دانا
بایدست بندگی تمامی عمر   تا به آخر وصال یابی جا
۲۲۰۸ خاکیا چند گفت و گو سازی   عملی پیش گیر بهر خدا

تمّ

تمام شد منتخب دیوان امام قلی ذربادی المتخلص بخاکی بتاریخ دهم شهر صفر المظفر سنه ۱۳۵۲ هجری

منتشر به آصف علی اصغر فیضی بیرستر سکرتری اسلامک ریسرچ ایسوسی ایشن

۴۳ چوپاتی رود بمبئی

در مطبعه مظفّری نمره ۱۴ میرزا علی استریت عمرکهاری بمبئی پست نمره ۹ طبع گردید

باهتمام آقا میرزا کریم شیرازی

II. Names of Places

III. Dates of Hijra

IV. Technical Terms

INDEX

Note 1. Figures show the numbers of the verses in which the entry occurs.

Note 2. Names or terms which are common, and need no special comment, are omitted here. For instance 'Alî, Murtadâ, Mawlâ, Rasûl, Khudâ, Al-lâh, etc. When used in an uncommon sense, are given, marked with an asterisk, indicating that not all the cases of the occurrence of the entry are referred to.

Note 3. The names of the heroes of famous poems, introduced merely as a symbol, are here omitted For instance : Majnûn, Maḥmûd, Ayâz, etc.

I. Names of Persons

the members of the family became connected with Kerman only towards the end of the Safavide period.

In one of his poems (v. 1271) the author refers to a person, whom he calls "Sultan of Khorasan", Sham u'd-din, perhaps a saint.? In another place, just a verse above the preceding, he mentions one called Nur (if this is not a mistake) who was perhaps a poet.

All other persons who are mentioned in his poems are referred to in the Index (except those who appear merely as the heroes of different poems).

(Note on the Edition of the Text)

The system which is accepted in some standard editions of Persian poetry, and which introduces some special devices to mark the short and long vowels (whenever they are not marked in Persian characters), is not adhered to here. All the educated Persians to whom the text was shown, unanimously protested against this system as a gross violation of the established tradition. In order that this edition may be used by readers in the West and in the East, it was decided to retain the traditional orthography. Thus there is no differentiation in writing in the case of the *idafat* being a long or short *i*, or of the conjunction *-u*, etc.

The reader is to be aware of many violations of metre in these verses. They had to be left as they were because of the absence of a reliable copy, or because they may be original.

Darwish Rustam (vv. 1179, 1119). The poem (No. 107) in which he is mentioned was apparently completed on the last day of Rajab or the first day of Sha'ban 1045, i.e. the 9th or 10th of January 1636 (see v. 1561 in which the date is expressed in rather a doubtful way). Does this mean that this Mir 'Imád was the predecessor of Shah Dhu'l-fiqar? In all known versions of the line of the Nizari Imams the father of Shah Dhú'l-fiqar appears to be Murad Mirza or Murad 'Ali Mirza; the question then arises as to whether these are one and the same person. The title Mirza, added after the name, is generally applied only to the princes of the Royal house. Its appearance amongst the titles of the Imams may have something to do with the tradition that one of them was married to a daughter of Shah Tahmasp. But the grandfather of Murad Mirza also had this title, and was also called Gharib Mirza. Thus, it is not clear as to who was married to the princess. If Shah Dhu'l-fiqar was living in the beginning of the XIth/XVIIth century, then, allowing thirty years per generation, the 33rd Imam, Abdu-s-salam, most probably flourished about 120 years before. Now this was about the same time that the career of Shah Isma'il Safawi began. It is interesting to note that the name 'Imadu'd-din does not appear in the list of the Imams in the third *bab* of the oldest known copy of the *Haft bab* (which is about 125 years old). It gives the names in quite a different order; this 'Imadu'd-din is there the grandfather of Gharib Shah (as it calls Gharib Mirza). It is impossible to solve this puzzle with the materials at our disposal, and we must leave the matter undecided. However, we must admit that there is nothing improbable in the fact that a person who had the original name of 'Imadu'd-din Hasan and the honorary title of Mir, as he was a descendant of the Prophet, could also have a Sufic surname Rustam or Darwish Rustam and at the same time was known in other circles as Murad Mirza. The most difficult part of this is the fact that Khaki never mentions the latter title.

There is another strange circumstance to solve. As this Mir 'Imad was still flourishing in 1045/1636 and his grandson, Shah Nuru'd-din was already the Imam in 1056/1646, it appears that Shah Dhu'l-fiqar was an Imam for only a few years.

We may add also that in one of his poems, No. 10?, Khaki gives some information as to the place of the residence of the Imam in his time. It was then in 'Iraq, i.e. the present province of Isfahan, and this is entirely in agreement with the oral tradition. The author traces the itinerary as far as the vicinity of Kashan (v. 1151) and in another place (v. 88) he plainly states that the residence of the Imam is in Anjudan (a village in the district of Mahallat).[1] It seems therefore quite probable that

[1] Mahallat is a modern term, as it includes the territory which in earlier [illegible] the district of [illegible] and Faradun.

of a contemporary and devout follower about the names and sequence of the Imams, in addition to the definite date of his works, would be of the highest importance, in establishing a reliable point for orientation in this dark period.

It is important to note that, as is well known, mediaeval and even fairly modern Persian names of persons are very unsafe to go by. Every person of note had his own original "birth-name", under which, however, he might never have been mentioned. Very often, instead of this, he could be known by quite an accidental surname, honorary titles, which might have changed periodically, his *takhallus*, or "nom-de-plume", if he would be a poet or writer, a thing very common in Persia. And, lastly, if he was a Sufi, in addition to all other names he would have also had a special name when initiated into the *tariqat*, and yet another name when he was initiated into the *haqiqat*. Most probably Persian Ismailis used special sectarian surnames for their Imams, which they never divulged to outsiders. Thus, eminent persons like the Imams, could have normally at least half a dozen of different aliases, of which the Ismailis would preserve only one. It is quite probable therefore that we may find references to them in the ordinary Persian historical books, but we cannot tell who is who.

The oral tradition about Imâm-Qulî is that he lived under three successive Imams. Two of them were the 37th and the 38th, Dhû'l-fiqâr and Nûru'd-dahr. In verse 314 the latter is called the son of the former. We find in v. 274 that the original name of Dhû'l-fiqar was Khalîl (probably Khalîlu'l-lâh). In the *ghazal* 26, in which appears the date 1056/1646, Shâh Nûru'd-dahr is referred to, and it is stated that the "seventh *qiran*", most probably meaning the seventh millennial period, is kept alive by him. Though there may be some doubts about the reading of the first *misrâ'*, containing the date, it is obvious that Shâh Nûru'd-dahr was the Imam after 1050/1640. As the author repeatedly refers to the prophecy about the *zuhur*, apparently the manifestation in all political as well as religious power, of an Imam, and as he mentions this "seventh *qiran*" in connection with Shâh Nûru'd-dahr, we may infer that he succeeded to his high office about 1050/1640.[1]

In addition to these two Imams Khâkî often refers to a person whom he calls *Fardi Haqq*, or *Mardi Haqq* (v. 1179), or *Shâhi zamîn wa zamân* (v. 1119), etc., thus implying his being an Imam. He calls him Mîr 'Imâdu'd-dîn Hasan (v. 1273) and

---

[1] Khâkî repeatedly refers to the prophecy of the Prophet himself concerning the appearance of the Mahdî in the year 1050th after Hijra. It would be too long to mention all the modifications which this alleged prophecy has undergone in the course of the history of Islam. 100, 300, 500, 1,000, etc. years were fixed as dates. For details see D. S. Margoliouth, *On Mahdis and Mahdism*, in the Proceedings of the British Academy, vol VII, pp. 1-21.

to several times. Amongst the different dogmatic points we may mention the author's emphatic rejection of the principle of *qiyas*, or analogy in religious matters; there are also incidental passing references to other theological questions,—they can be found in the index of terms.

6. We may add here an interesting reference given by Imam Quli, which will be much appreciated not by students of Ismailism but by those who are interested in the mediaeval sociology of Persia. It is the question of the religious formulation of the workers' or traders' corporations, which were mostly hereditary and had their own *pirs*. At present they are almost forgotten in Persia, and in India there are only faint traces of them. They are supposed to be *dakhil-i silsila'i faqr*, i.e. participating in the Sufi organisations and are vaguely divided either into "eighteen trades" (*hijdah kasb*), or, as given by Khaki, "thirty three professions" (*si u seh sinf* or *sana'at*). The names of such professions always vary very much. Khaki's list is (vv. 772–5): 1. blacksmith; 2. taylor; 3. hired mourner (*khunnaf*); 4. goldsmith; 5. bow maker; 6. weaver; 7. bath-keeper; 8. policeman or headman (*ashraf*); 9. servant (*ghulam*); 10. eunuch (*khwāja*); 11. *mir*, executioner? 12. farmer; 13. watchman; 14. thief; 15. diviner (*arraf*); 16. *sarraf* or money changer; 17. baker (*khabbaz*); 18. cook; 19. cloth merchant (*bazzaz*); 20. retail merchant (*baqqal*); 21. grocer (*allaf*); we may add to these professions such as 22. barber; 23. water-carrier; 24. porter; 25. street-sweeper; 26. carpenter; 27. shoemaker; 28. maker of felt (*namad-mal*); 29. executioner (*mir ghadab*); 30. soldier; 31. saddler; 32. basket weaver; 33. glass-maker. There are indeed many other professions which can be included, like sieve-makers, story-tellers (*naqqal*) and a striking omission, butchers (*qassab*). The muleteers and camelmen can also claim to be within the *silsila'i faqr*.

We may turn now to a very interesting point in the *Diwan* of Khaki which deserves much attention from the student of the history of Ismailism in Persia. In his poems he praises the Imams of his time, gives their names, and even their sequence. As is well known, all historical works of the Ismailis in Persia (if such works ever existed), are lost.[1] We know hardly anything about their Imams for about five and a half centuries, from the date of the fall of Alamut to the assassination of Shah Khalilu'l-lah II, in Yazd. Nothing but mere names are preserved by oral tradition, and their proper sequence sometimes is not clear. Therefore the testimony

[1] In the *Ibratu'l-afza* by Mirza Muhammad Waqar Shirazi, which records the personal narrative of the 40th Imam, Hasan Ali Shah (lith. Bombay, 1278/1861), it is stated that there was a notebook in the possession of the Imam containing full genealogy, and the numerous autographs of his predecessors. It perished during the attack the Baluchis made on him in Sindh, when all his property was looted.

the Imam.[1] Most probably this is due to the *taqiyya*, or the expected manifestation really is not the advent of the hidden Imam of the Ithnâ-'asharis, but the advent of the political prominence of the Imam of the time (cf. v. 1071).

It is often repeated that the Imam is the one who distributes rewards and punishments to men (*qasimi khuld wa nar*). There are also references to the well known Ismaili doctrine about the *millennial periods* (*dawr*), *about the "day" and "night" of religion*, about the difference between the *Imami mustaqirr* and *Imami mustawda'*, etc.[2]

3. *Hujjat*. The doctrine about the *hujjat*, which is apparently the most difficult point in the Nizari doctrine, is here not as clear and detailed as that about the Imam. It is very interesting to note that some functions which in the later Nizari literature belong to the *hujjat*, are still attributed to the *da'i*, whose part in the later phases of it is rather insignificant and obscure. The *hujjat* is the mysterious "tie", *wasita*, between men and the Imam. He "in his substance and meaning (*dhat wa ma'na*) is one and the same with the Imam; his inner nature is one and the same with the Imam, but his purpose (*ma'na*) and the physical manifestation (*zahir*) are separate in appearance" (cf. v. 256). His knowledge (*'ilm*) is "incomparable" and "unique" beyond that of ordinary mortals.

4. The *hudud*, or the ranks of the Ismaili hierarchy, are frequently referred to. After the *hujjat* follows the *da'i*, the *mu'allim*, the *ma'dhun* (the author systematically writes *ma'dhu*, Plur. *ma'dhûyân*), and the *mustajib*. The faithful are variously styled as *ahli Haqq*, *ahli Khudâ*, *ahlu'l-lah*, *ahli danish*, *ahli tariq* but especially *ahli tartib*, or the "people of order", as opposed to the *ahli tadadd*, the followers of anarchy and lawlessness. The Sufic term *pir* is applied not only to the *hujjat*, but also to the *da'i* (cf. v. 1522, *pir ki da'i'i dawri ma-st*). There is also the same division as in the *Ma'dinu'l-asrar* of the "strong ones" (*qawi*) and the "weak ones" (*da'if*). In the *qasida* No. 106, verses 1301-21, the author mentions the forty virtues of the *mardi Haqq*, which agree entirely with the similar virtues in the Sufic lists.

5. The symbolical interpretation of the duties, formulas, and rites of Islam is not given in detail; this topic certainly is not consistent with the author's *taqiyya*. One can look up the references given in the index under the terms like *namaz*, *zakat*, *sawm*, *hajj*, etc. The principle of the *tawalla* and *tabarra* is referred

---

[1] Cf. the beginning of *ghazal* 58: In 13 years the *Hujjat* shall manifest himself (*zahir mikunad*).

[2] Cf. about all these matters the *Fasl dar bayani shinakhti Imam*, in the *Ismailitica*, pp. 25-29. All other points in this summary are in complete agreement with the theory of that work, which apparently was written about the time of Khaki, and, from the remarkable coincidence of the technical terms, we may infer that it was probably known to him.

2. The doctrine about the Imam, as may be expected, is the central point in these speculations. God is beyond (*munazzah*) everything,—says the author, in the verse quoted just above, and continues: "the (real) Master of the House (*sahibi kar-khana*) is Mawla", i.e. the Imam, who participates in the Divine essence:

> The real and hidden meaning (*ma'na wa batin*) of 'Ali of the time (i.e., Imam)
> Is different, though it has apparent bodies (*suwari zahir*).
> In His substance (*dhat*) He is beyond (*munazzah*) (perceptible) properties (*sifat*)
> Though He may have a human body and be a man."[1]

He is that "Guiding person" (*Shakhsi rah numa*) (v. 1559) in every period of time, who is the one "commanded in the pre-eternal mystery" (*Ma'mur-i sirr-i batin*) (v. 1558), the great "Mystery of God" (*Sirri Illah*) (vv. 708, 1018). He is "the Real Adam", *Adami ma'nawi* (v. 525), who is different from *Adami Khaki*, i.e. the ordinary mortal. In addition to the terms *Mawla*, *Mawlana*, *Rah-bar*, *Rah-numa*, etc., he is referred to under Sufic-like expressions of *Mardi Khuda*, *Mardi Taqi*, *Mardi Haqq*, *Mardi ma'nawi*, *Mardi wasil*, but especially simply *Shah* (cf. the index, *sub voce*). 'Ali is the real *Khalifa*, or the Lieutenant of God on the earth who is referred to in the Coran (II, 28), cf. vv. 11, 15, 93. Imam is the *Dhati Haqq* or *Dhati "law khalat"*, i.e. the Guide without whom the earth cannot exist even for a moment, etc. (vv. 1097, 1859). The substance of Imamat is one and eternal (cf. v. 1771):

> The capital (*asl*) of the Imam is only one,
> It is eternal (*azali*) and cannot be attained by practising virtue (*a'mal*).

The different Imams are all only different manifestations (*mazhar*) or dresses (*jamat*) of that One Single Imam, changing throughout only by the succession by physical birth (*nasl-i wiladat*). Imam is the expected *Qa'im*.

It is interesting to note in connection with this that the doctrine about the Great Resurrection, the *Qiyamatu'l-qiyamat*, which forms the axis of the Nizari reform, is not mentioned here at all, though indirectly it seems to be implied in the doctrine about the cancellation of the outward forms of devotion. Moreover, strange to say, there are several places in which one clearly sees that the author soon expects the *zuhur* or manifestation of

[1] Cf. vv. [illegible] 1623.

[2] The secret doctrine of Persian dervishes also has "*Mardi Haqqani*" or "*Mardi [illegible]*" [illegible] a strange expression for the idea of the ordinary mortal [illegible] *Khaki*.

and are still known by the name of 'Ata'u'l-lahis. Probably after his time, or perhaps even earlier, a strong connection had been established between Sufism and Ismailism in Persian popular ideas. Even now, the average Persian regards the followers of the "Agha Khâni Maḥallâtî" as a peculiar order of darwishes of the ordinary Shi'ite type.[1]

In the mixture of these three elements, the Sufi, Shi'ite, and moralistic, all of which are quite essential to the doctrine of the author, there are scattered references to what may be regarded as the real Ismaili theories, which Khakî does not bring to the front. From the story of his being tortured and getting away alive almost by a miracle, we see that his cautiousness was entirely justified. In fact, he was quite lucky: his predecessor, Qasim Amiri of Shiraz, another Ismaili poet, whose few available poems show more cautiousness than those of Khaki, was executed in Shiraz on the charge of heresy in 999/1591.

If we analyze the beliefs of Khaki which refer to the purely Ismaili theory, we find that not only in substance, but sometimes in terminology his teachings coincide completely with those expounded in the *Faṣl dar bayani shinakhti Imâm wa Hujjat* (also known among the sectarians under the title *Ma'dinu'l-asrar*), which was edited with a translation by me in the VIII vol. of the Memoirs of the Asiatic Society of Bengal (1922), pp. 1-76.

We may summarize here, as briefly as possible, these scattered allusions.

1. The Ismaili principle about the transcendence of the Substance of the Deity (*tanzih*) and the impossibility of predicating to it the qualities or attributes perceptible to the human senses, or to the thought based on the experience of the physical world.

"Truth, the Allhigh, is transcendent to every thing" (*Haqq Ta'âla munazzah az hama-st*, cf. verse 102). "Truth is beyond the thought and imagination" (*Haqq ... i fikr u khayal birun-ast*, v. 85). Knowledge of God (*Haqq*) may be obtained only from Himself, just as light is visible only by itself. No one can know His substance through reason or through the senses. He is beyond human comprehension (*fikrat bar*), cf. verses 1959-1961. Sometimes there is even some note of pantheism in these speculations, as in the verse 2201: "thou must see in the way of absolute reality (*haqqu'l-yaqin*), there is nothing but God in these things (of the world)." Only these *'ilmu'l-yaqin* and *haqqu'l-yaqin*, i.e. absolute and revealed knowledge, can show the way to the comprehension of the true idea regarding the properties of the Divine Substance (*ṣifâti Dhât*, cf. v. 174).

[1] In the case of Khaki such intimate connection with *ṣufism* does not mean any cordiality with the *ṣufis* of that time. In his verses, "*Shaykh*" and "*ṣihid*" continually reappear as synonyms of humbug, swindling and depravity. He also speaks of the *Ṣafi u mulhid kush* (v. 212).

no kind of exaggeration is ever objected to, it being taken simply as a sign of deep emotion, or of poetic inspiration. Popular Persian poetry of religious shading is full of the purest deification of 'Ali, the *Mawla*, or of the *Sahibu'z-zaman*. Praises to them are quite normal in the most orthodox Shi'ite poems, and only the initiated would realize that these terms in Ismailism have quite a different meaning. The *Sahibu'z-zaman* here is not the *hidden twelfth Imam of the Shi'ites, but the Imam who occupies* the office at the time, and the term Mawla means not only 'Ali ibn Abi Talib, but also every Imam in the line, who is a personification of the same Divine substance.

With regard to Sufism it would be superfluous to recall the close connection between the Sufic and Ismaili theories which are derived from the same source. In adopting Persian poetic terminology the Ismailis probably did not so much follow the *haqiqat*, but simply yielded to the powerful influence of this literary fashion which exercised its pressure far outside the purely Sufic and Shi'ite circles. We see from the poems of Khaki that such influence was not entirely superficial. For instance, he frequently alludes to the theory of the three stages of religious life: the *shari'at*, *tariqat*, and *haqiqat*; to these he gives quite a different meaning from that of Sufic literature; *shari'at* here means the outward religious practice, the *zahir*; *tariqat* is a combination of the *zahir* and the *batin*, apparently just as in the Fatimid form of Ismailism; and *haqiqat* is pure *batin*, evidently in the sense as in the reformed Ismailism of the Alamut school of the *Qiyamatu'l-qiyamat*.

The question of the real internal relations of Sufism in its later stages in Persia with the later Ismaili doctrine is still quite obscure, and cannot be properly studied until we have at our disposal more authentic material. It seems, however, that a genuine and complete combination of both is quite possible. According to the secret beliefs of the darwishes of Persia the highest stage, *haqiqat*, is entirely identified with the doctrine of Ali-ilahis, and, strange to say, a properly educated darwish even now has to know by heart the Nizari line of the Imams, though, as a rule, these darwishes do not possess the slightest idea as to who these persons are. We know that there were some Sufic orders who deified Safawids. Remnants of such sects, the so-called *Siyah-sipar* (i.e. "Black-shielded"), are still in existence in some villages not far from Tehran. It is quite possible that such symbiosis of Ismailism and Sufism could have existed in practical life for a long period of time. We know that one of the Nizari Imams, the 40th according to the official genealogy, Nizar II, who lived towards the end of the Safawide period, was a prominent member of the Ni'matu'llahi Sufic order, and was known under the name 'Ata'u'llah. His followers, who formerly inhabited Khorasan, moved under his guidance to the province of Kerman,

Educated Persians to whom I had a chance of showing Khâkî's poetry, agree that he undoubtedly had some poetical talent, but that he was not a properly trained and educated poet. Some of his verses are very good though scarcely brilliant. The majority, however, are *'awwam*, or in popular style. In fact it appears that he had no great power of invention or originality, though all his poems are full of deep and sincere devotion, these feelings are expressed in rather worn out similes and metaphors which are used by thousands of inferior poets: not a spark of originality.[1]

His *Diwan* may interest the student of Persian poetry as a specimen of the work of a poet who represented the tastes and ideals of rather a large mass of rural population, and had little to do with the influences of the tastes which ruled supreme at the courts of the Safavide Shahs.

3. THE DOCTRINE

An average educated Persian can read the *Diwan* of Khaki and admire his deep Shi'ite feelings without even realizing that he was an Ismaili. Only occasionally would there be found expressions which sound somewhat strange. But an easy explanation of their strangeness is the obvious amateurism of the author in matters of theology: thus his "slips" may be attributed to his devotion rather than to anything else. In fact there are many thousands of religious poems written exactly in the same strain, the authors of which have never had the slightest connection with Ismailism.

Such complete *taqiyya*, or "protective dissembling", however, cannot be entirely attributed to Khaki's special efforts or particular skill in this respect.[1] It depends to a far greater degree on the homogeny of the elements of which Shi'ite Sufism and the form of Ismailism followed by Khaki are based. His doctrine differs only slightly from Shi'ism in its Sufic and poetic interpretation. Ever since the early triumphs of the Safavides the main course of Persian poetry has been laid through the field of this Sufic and Shi'ite sentiment, with a great deal of moralistic speculations. This poetry recommended with fatiguing monotony the most ideal virtues of every description, without even the slightest effort at looking soberly upon the diseases of society and seeking for a practical remedy.

Shi'ite extremism, which is one of the principal elements of Ismailism, is no stranger to poetically inclined orthodox Persian;

[1] He himself alludes to the fact that his statement should not be taken literally. In verse 119 he says: "I am talking in allegories, and the matter which is thus expounded (in those allegories), the real idea, is hidden and abstract: it is not as it appears here."

as in *dū st* for *dūn ast*, *zamī st*, for *zamīn ast*, etc.[1] This is very systematic when it is required by the rhyme but the author is quite generous in sacrificing other consonants too,- for instance *ma'a* for *ma'ad*.[2] Occasionally there are traces of rural pronunciation, especially in the instances of *a* being pronounced as *u*, cf. *mundan* for *mandan*, *bung* for *bang*, etc.

Incidentally there are found antiquated forms, such as fairly frequent cases of *andar* and *hamī*, which perhaps were not quite obsolete in Khākī's time. But forms like *badīn* (for *ba īn*), or *badân* (for *ba ân*, cf. v. 114) are very rare. The Precative mood is not found here.[3]

We notice that whenever Khākī introduces an Arabic expression, and he seems to be very fond of doing this, at once his prosody becomes confused. Not only was he quite unaware of the most elementary rules of Arabic prosody, but he did not even correctly pronounce Arabic words. Instances of this can be found on practically every page; in this edition they are generally left as they are, with necessary corrections of what may be regarded merely as scribes' errors.

Khākī frequently refers to famous Persian poets, such as Nizami, Hafiz, Sa'di, 'Attar, Sana'i, even Maghribî and Qâsimi Anwar. He frequently refers also to many well-known stories such as Khusraw and Shirin, Layli and Majnun, Mahmûd and Ayaz, Shah-u gada, Wamiq-u 'Uzra, etc. Hence he probably had some acquaintance with these, and possibly also with many classics of Persian literature, but we cannot see how substantial his acquaintance was.

[1] It is interesting to note that the Old copy systematically prefers this reading which the new one tries to correct it. In the Old copy there is systematically written *ma'dhanha* instead of *ma'dhanan*, the Plur. from *ma'dhan*, which most probably was locally pronounced simply *ma'dhu*. This testimony is very valuable indeed for the study of the history of Persian phonology.

[2] [illegible] verse 1613.

[3] There are some expressions also which appear to be local rather than archaic, for instance, *chandin* [illegible] or many, v. [illegible], or *lapuam* (in O. copy) in the sense 'otherwise', or 'different': *Khatar ash kay digarane ba bud* 'how should it be (found) differently'. An interesting case of the modal particle *mi* with the Infinitive is found in the verse 1993 *mi shunidan* [illegible] thus one must sit before the Man and hear the word of truth. A case is noticed (see verse 1310) of the use of the particle *ki* which at the same time may be taken for an abnormal form of the Plural of an abstract term (*tanukkul-mi*), or it may be a dialectical verbal prefix, cf. vv. 1275-6, etc. I have already pointed out cases of similar usage in "An Ismaili Work by Nasiru'd-din Tusi" (J.R.A.S., 1931, p. 563) in a MS of the *Rawdatu't taslim*, which also was written in Khorasan three or four centuries before the poetry of Khaki. Another feature is the remarkable number of instances in which the 3rd person [illegible] of the Present Tense, with or without modal particle, [illegible] of the Imperative. Or is the Imperative with *i*? [illegible] still quite common in Khorasan.

The New copy is a volume of demy octavo size, 481 pages, 12 lines on a page. It was completed on Tuesday, the 12th Rabi'u'l-awwal 1317, i.e. 21-vii-1899. There must be however, slight mistake in the date as this day was not Tuesday, but Friday, or Saturday. It gives first the *ghazals* (arranged more or less alphabetically), then the *qasidas*, then *tarji-bands*, then two short *mathnawis*, then a *qasida* ascribed to Mawlana 'Abdu's-salam, then two more *tarji-bands* by Khâki, then the *Dhurriyya*, by his son 'Ali-Quli, then a *ghazal* in Khorasani dialect by Khaki and lastly an *arida*, or petition, also in Khorasani dialect which, it is said, was sent by Khaki to the Shah. Unfortunately it is not copied from any old manuscript, but was written down at the dictation of some "old men" who knew it by heart.

The owner of the copy, Haji Musa Khan of Poona, says that he used the Old copy, mentioned above, supplementing it from other sources which are no longer in his possession. On comparing both these copies, it appears that there are some poems in the Old one which are not found in the New, and, of course, vice versa. The poems which appear in both copies contain no variants; in fact, the New copy repeats all the mistakes of the Old, and adds many more. There is not a single case of deviation which really deserves to be called a *variant*. Sometimes there is an occasional omission of a line, or a mistake in the sequence of lines, but these are obviously due to the scribe's negligence.[1] The poems which at present are missing in the Old copy could have belonged to it when it was fuller than it is at present. A peculiar feature of Khâki's poems is an occasional change of metre in one and the same poem. Such cases may be in reality due to a confusion of several poems possessing the same rhyme (cf. Nos. 107, 111).

There are many peculiarities of orthography, and all of them indicate the author's weakness in prosody. For instance on many occasions the final suffix *i* is to be read as a short syllable; in the Old copy *chu* is always a long, and *chun* a short syllable. Besides there are numerous cases of a long vowel in a closed syllable being simply treated as a long one, and not long *plus* short. The author has a real Khorasani dislike for the nasals and *n* is often omitted,

Poems which appear *only* in the New copy: Nos. 81, 97, 103, 107, 111, 115. These were included only because of their special importance.

[1] *On some occasions, however, the scribe was far too careful, and* included in Khaki's poems additional verses, intended to contain some "prophecies", which were all concerned with the events connected with the present Imam. How such passages have come into the *Diwan* is seen from the Old copy, in which, in several places, there are added in the margins, in quite a different and obviously modern handwriting, the "missing" *bayts*. Though the sectarians are very fond of these "prophecies", all of them are omitted in the present edition. It is interesting to note that there are no such "prophecies" with regard to the preceding Imams; does this mean that the *Diwan* was not read for a long time?

publication the *Nigâristân* and *Bahâristân*, mentioned above, are also included. In addition to this, the larger copy mentioned further on, contains also some poems by other authors, such as the author's son Raqqamî, 'Abdu's-salam, and others.

In the present edition are given: 100 *ghazals*, seven *qasidas*, six *tarjî-bands*, and both the short treatises, mentioned above, in the form of *qasidas*, altogether 2,208 *bayts*. All poems that are typical, or those that contain interesting ideas, references to dates or names of persons, etc., are given here. Those that are omitted are merely repetitions of the same types, or contain endless and by no means original moral counsels, praises of 'Ali and curses upon his opponents, etc., i.e. the kind of Shi'ite poetry of which there are thousands of volumes, in manuscript and printed.

The present edition is based on two manuscripts, one which we may briefly call the Old copy, and the other,—the Modern or New copy. The first is a volume of 109 leaves of demy-octavo size of greyish handmade paper. Of some of these leaves only small fragments remain; apparently many are lost at the beginning and the end, and the MS. is on the whole in a bad condition, being greasy, oiled, worm-eaten, and having many lacunae in the middle. The owner of the copy, Mukhi Muhammad Mir of Bombay, says that, according to tradition, this is an autograph. Though it is quite possible it seems, however, to be somewhat doubtful, because there are occasionally mistakes which could be made only by a scribe, and not by the author. It seems, however, that the copy dates at least from the end of the eleventh/seventeenth century. In addition to the general appearance of the manuscript, this is attested by some notes in the margin giving the dates of the birth of some children. Such notes must necessarily be made very soon after the birth and thus we can regard them as a safe indication that the copy was already in existence at the time. They range from the end of the eleventh to the early years of the twelfth c. A.H., i.e. the last years of the XVIIth century A.D.[1] The copy is written apparently by one person, but the handwriting varies slightly. There are many peculiarities in orthography, which, however, are not so great as to indicate a real dialectal form of Persian. The copy contains some *qasidas*, a few *tarji-bands*, and mostly *ghazals*, which are partly arranged in an alphabetical order.[2]

[1] The MS. contains 109 folios, 15,5 by 12,5 cm., and 14,5 by 9,5 cm. The number of lines is irregular, about 16 or 17 lines to a page. On f. 13v four lines are legible: 1096 16[illegible], 1093 168[illegible], 1106 1694-5, and 1107 1695-6. On f. 14 only one can be read: 1108 1696-7, all other notes are damaged, as the margins were cut in binding.

[2] Poems in the present edition, which appear in *both* copies, Old and New: Nos. [illegible], 9-13, 15, [illegible], 2[illegible], 2[illegible]-28, 30-41, 43-54, 56-59, 62-65, 67-75, [illegible]-81, 83, [illegible], 96, 102, 108-113.

Poems which appear *only* in the *Old* copy: Nos. 8, 14, 16, 23, 24, 29, 4[illegible], [illegible], 61, 66, [illegible], 8[illegible].

"Whole life I sought for the King,
But all my efforts were in vain
From the beginning to the end the Khidr (i.e. the Imam) of the time was like a father to me
And thus I could drink the "Pure Wine" from the jar of the King
Brother, do not think that this path is easy,—
I have walked along many paths in the desert of Love
This is not the valley of rest, it is the abode of anxiety and trouble,—
So much misfortune, sadness and pain have I seen
My reason, virtue, and knowledge have I put aside
Taking as truth whatever they used to tell me," etc.[1]

It is difficult to find what real facts are alluded to here. But the tone alone of this passage indicates that it was written by the author when he had attained an advanced age. It would be interesting to search properly in Dizbâd, or the adjacent villages inhabited by the Ismailis, for prose works by Khaki, which so far are not known, or for some occasional notes on local manuscripts, in which dates referring to his life may be preserved.

2 The Diwan

The works by Khaki, which are so far known, are (a) his *Diwân*, (b) a lengthy religious poem in *mathnawi* verse, with the title *Tulû'u'sh-shams* (or *Tawâli'u'sh-shumûs*),[2] and (c) two shorter versified religious treatises in the form of *qasidas*, the *Nigaristân* and *Baharistân*.[3]

The *Diwan*, in the copies accessible at present, contains about 5,000 distichs (*bayts*), and is composed of over 220 *ghazals*, over 35 *qasidas*, nine *tarji'-bands*, and two short *mathnawis*. This apparently is only a portion of the whole: there are no *qit'as*, no quatrains, and there are clear traces that in the MSS on which the present edition is based the number of the *ghazals* towards the end is much smaller than that in the original.[4] In the present

[1] See verses 982-6.

[2] This work, about 1,300 *bayts* long, was composed in 1055/1645, as is stated in itself. It is divided into seven *babs*, dealing with the same matters, and written in the same style as the *Diwan*. Unfortunately in the copy which is accessible to me the seventh *bab* is missing.

[3] Both these works are intended to be independent treatises, this is why they have special titles. The second of them even is divided into five *fasls*. They are placed in this edition at the end of the *Diwan*, but for the student of Ismailism they may be the most interesting of the lot.

[4] This can be seen from the fact that though the poems with the rhyme ending in *m* or *y* are usually as numerous as those in *d* and *t*, here, in the total number of the *ghazals* we find that while the latter two groups are composed of 51 and 60 poems, the former two consist of only 1 and 4.

a reference to him. All that can be gathered on this subject is derived either from his own works or from the local tradition of his native village where, in a garden on the slope of the hill on which it is situated, his grave is still preserved and visited. Local tradition preserves almost no facts except that Imâm-Qulî was submitted to cruel tortures by the authorities, but survived them.[1] In his works there are very few references which may be regarded as autobiographical. Fortunately, in some of them he gives enough material to discover the period in which he was writing. The dates range apparently between 1037/1627, and 1056/1646. In one of them he refers to the reigning king (*shâhi zamân*), 'Abbas, but it is not certain whether he means 'Abbas I (995–1037/1587–1628) or 'Abbas II (1052–77/1642–67). Local tradition always connects him with Shah 'Abbas I, but this may be the usual aberration of popular memory in Persia which connects practically everything remarkable with that Shah.[2]

We may add that his son 'Alî-Qulî, who used the *takhallus* Raqqami, was a poet also, but of his works, so far as is known, only one *qasida* is preserved.

With regard to Imâm-Qulî we find that in his poems he often mentions his being *âmmi*, i.e. a man of limited education.[3] His poems show clearly that though he undoubtedly knew the Coran well, and perhaps was well read in theological books, he could hardly be said to have received a proper and systematic education or have studied much Arabic. Though it must be admitted that he possessed a good poetical talent, his poems reveal on many occasions his helplessness with prosody and rhyme. He also alludes quite frequently to his being an old man (cf. v. 111), though it is not clear whether this is merely a poetical figure. In some of his poems he refers to some great distress and misery in Khorasan. This obviously refers to the Uzbeg wars, if it is not an allusion to the persecutions of the Ismailis.[4]

The author is far from being very cheerful. Thus in one of his poems, in which there is found apparently the longest passage of rather a biographical nature, he says:

[1] A complaint against these tortures is embodied in the *arda*, or petition, composed in the local patois, cf. further on, p. ... It is difficult to find out whether this petition is genuine, but the tradition regarding these tortures is quite strong among the people.

[2] On my visit to Dizbad in 1918 I did not see the inscription on his grave, but on making inquiries now of the Persian Ismailis staying in Bombay, I was assured that it gives the date of his death as 1055/1645. This is not in agreement with the date 1056/1646, found in one of his poems (No. 26), which however might be a mistake of the copyist.

[3] In one place (cf. verse 1331) he says: "I am not capable of delivering [illegible] (*[illegible]*) I am uneducated (*âmmi*) and all this that I tell and explain comes from my ignorance (*âmmi*)."

[4] [illegible] "... in the time when Khorasan and 'Iraq (i.e. the Western Persia) were full of [illegible]."

INTRODUCTION

I. The Author

The author of the *Diwân*, or collection of lyric poetry, extracts from which are published here, was Imam-Quli,[1] an inhabitant of the village of Dizbad, in Khorasan, situated high up in the hills, half-way between Mashhad and Nishapur.[2] In his poetry he used the *takhallus*, or *nom-de-plume*, Khâki and is known as Khaki Khurâsânî.[3] He was an extremely devoted follower of the Nizari branch of the Ismaili sect, the same which is represented in India by the Khojas, the followers of H.H. the Aga Khan.

Practically nothing is known of his biography. The Ismailis were always persecuted in Persia,[4] and therefore they had to keep their literature in strict concealment. It seems that till quite recently the works of Khâki remained entirely unknown even to the Ismailis of Central Asia, Afghanistan, and of the Southern provinces of Persia. Under such circumstances it is quite obvious that none of the numerous Persian biographical *tadhkiras* contain

---

[1] This Turkish form of the name, which means "the slave of the Imam", does in no way indicate a Turkish origin of the author. Under the Safavides the names composed with -Quli ('Abbas-Quli, Tahmasp-Quli, Allah-Quli, etc.) were quite common amongst pure Persians. At present there are no Turkish villages in the vicinity of Dizbad, though both in the districts of Nishapur and Juwayn there are Turkish villages and nomads, all connected with the large Bogharlu tribe, in which, however, there are no Ismailis.

[2] There is a rocky and precipitous path, regarded as the shortest, leading straight to Meshed. But the usual road begins in the gorge near the hamlet Ali-kuri, off the main Tehran-Khorasan road. At present there are two Dizbads, D. bala and D. pa'in, the first being the original. Quite close to them is the hamlet Qasimabad, also inhabited by Ismailis. In the time of Khaki, Dizbad (which he never mentions in his poems) was probably quite a large village; Khaki refers to this (v. 425) "*niyam man az kalâta balki az dih*", "I am not from a hamlet, but from a (large) village".

[3] He is obviously quite different from another Khaki Khurasani, who died in 1234/1819, as stated in the *Riyâdu'l-'ârifîn*, cf. p. 256 of the Tehran edition. There were many other Khakis, in Persia and in India: in the same *Riyâdu'l-'ârifîn*, p. 258, is mentioned another poet of the XIXth c., Mirza Amîn Shîrâzî, Khakî; Wâlih Daghistani, in his *Riyâdu'sh-shu'arâ'* (see W. Ivanow's Catalogue of the Persian MSS. in the Curzon, i.e. Government of India, Collection in the Asiatic Society of Bengal, Calcutta, 1926, No. 57, entries 1117–1120), Hasan Beg (d. in India in 1021/1612), Mirza Jani (X/XVI c.), Khakî Sarhindi, and simply Khaki, without any further indication. Besides these there were probably many other Khakîs.

[4] The latest case of persecution in Dizbad took place in 1910, cf. W. Ivanow, "Ismailitica II", Mem. of the As. Soc. of Beng., vol. VIII, pp. 55–56. Some of the Ismailis, saved from death by the energetic intercession of the British Consul, are still alive.

new, reliable and good copy may render all the labour and money spent on it completely wasted.

Under such circumstances it seems right, therefore, to publish as many as possible Ismaili works in what may be called auxiliary or tentative editions, which may be used in the same manner as a facsimile, having, however, considerable advantages over it. The copies of such works as are available should be carefully corrected, as far as practicable, with the assistance of the educated sectarians themselves. If two or more copies of one and the same work are available, a complete version can be attempted. These should be lithographed, supplied with indexes and short notes on the original copies, on the authors, etc., and thus, at a low cost, be made accessible not only to a large number of students, but also to the Persian-speaking sectarians themselves, whose interest in having a reliable version of the book can thus be stimulated.

The present edition of a substantial portion of the rare *Diwan* of Khaki Khurasani is the first attempt of such an auxiliary edition.

Gratitude is to be expressed to the owners of the original copies, i.e. Haji Musa Khan of Poona and Muhammad Mir of Bombay, and to all members of the Ismaili community who in some way or other helped the present work to appear, thus showing a generous and broadminded attitude in this important matter. And special thanks are due to the Executive Committee of the Islamic Research Association who published this work.

W. I.

January 1933, Bombay

PREFACE

It is unnecessary to emphasize the important part played by the Ismaili movement in the history of Islamic civilization in general, and Persia in particular. Though always severely persecuted, its doctrine, which was forced to develop in strict concealment, found its way by some invisible channels, into wide circles of the Islamic society and exercised a remarkably far-reaching influence on it, especially on Sufism. The latter, which in many tenets appears as a complete parallel if not merely an adaptation of Ismailism, remained for many centuries the focus in which converged the most different currents of the religious, philosophic, literary, social, and scientific life of the people, and involved practically every aspect of human activity. We may, with considerable right compare Ismailism, with an invisible, but very powerful spring at the bottom of the large but shallow lake of Sufism, which continued for a long period of time to feed it and prevent it from drying up.

Therefore students of the religious, social, and literary history of Persia always missed badly the possibility of having access to the original works of the Ismailis from which alone they could acquire the correct information about the movement. Such works remained inaccessible, and only now do they gradually begin to come to light. It still requires however considerable amount of energy, persistence, and good luck to get access to them. The sectarians who own them are not usually very willing to part with them, or even to lend them to anybody.

These works are so important for research, that, whenever they become accessible it seems worth while to publish them in facsimile. This, however, is hardly possible for several reasons. In addition to the very high cost of such publications, the copies, which are accessible, are almost without exception of very poor quality, having been prepared by scribes of inferior education, who have filled them with a great number of glaring orthographical mistakes, omissions, perversions of the text, etc. A costly facsimile edition, or a proper edition in printed form, would always be a risky undertaking, as it is quite possible that the discovery of a

PUBLISHED BY A. A. A. FYZEE, ESQ.,
SECRETARY, ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION,
15, CHAUPATI ROAD, BOMBAY, 7.

PRINTED BY P. KNIGHT,
BAPTIST MISSION PRESS,
41 LOWER CIRCULAR ROAD, CALCUTTA

ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION
No. 1

AN ABBREVIATED VERSION OF THE

DIWAN OF
KHAKI KHORASANI

PERSIAN TEXT, EDITED WITH AN INTRODUCTION,

BY

W. IVANOW

BOMBAY
1933

۸۹۱۶۵۱۳

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

۳۰۶۰

فہ ۸۹۱۵۵۱۳
۳۶۰
منتخب دیوان خاقانی

Date	No.	Date	No.